

بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب اشعار ابن یمین
مؤلف ابن یمین فریومدی
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ۴۱۴۴



الحمد لله الذی خلق بقدرته الغالبة من الماء کل شیء حی وانطق بحکمته البالغة
فی الارض والسماء کل شیء وفضل قدرت الموجودات
والنبات والحیوان ... جامع ... الا
وفضله علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا وعلمه القرآن
ترتیلا ولم یزل ... والنبوة ... والاعطا
فضل الله یؤتیه من یشاء ... نوبت ...
النبات الباهرات الی سید المرسلین وخاتم النبیین
الغر المحجلین محمد الذی کانت نبیا وآدم بین الماء والطین
الطاهرین والتابعین ورضوان الله تعالی علیهم
چنین گوید محرر این مقالات

کلمات العبد الواثق بالطف الصمدی محمود بن ابن یمین المستوفی
اصلح الله احواله که این ضعیف را از عنفوان صبی جوانی الی یومنا
پیوسته خاطر بمجالست ارباب اخیار فضایل و مخالطت اصحاب
شمایل مایل می بود و از نیاز نثار فواید و اشعه انوار عواید
ایشان اعتراف و اقتباس می نمود و مخصوص بدین صفت
و چون این حقیقت دو سبب اول آنکه چون آبا و اجداد این
بنده بفضل و هنر و بمباشرت اشغال دیوان و سلاطین مذکور
و اشهر و مناشیر ملوک بطغرا و علامات ایشان محلی
و مزین و مقامات یک یک در حضرت اکابر و اعیان چنین بوده
اند وجدنا آبانا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون
فبهدیهم اهتدیت و بسنتهم اقتدیت مدتی در امور دیوانی
مداخلت نمودم و با اکابر و اماثل طریق مرافقت و مشافقت
گشودم چون بدایت آن را طایله و غایت آن را غایله دیدم
عاقبة الامر در خاطر از آن ملالی و در طبع کلالی پیدا آمد
پشت و پای زده دور ایستم صد شکر و صد سپاس که از اشغال دیوانگی

وادا ایزد دم فراغت دیگو فراغتی سبب دوم ایزد تعالی نشانه
وعم احسانه بحکمت اظهار اسرار کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق طینت آدم را در چهل صباح بید قدرت خود سرشت
خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا و احکام سعادت و شقاوت ذریت
بقلم بر صفحهٔ وجود او نوشت
جف القلم بالشقی و السعید و او را بتشریف تعلیم خود و علم آدم
الاسماء کلها مشرف گردانید و از درجهٔ شاگردی
بمرتبهٔ استادی ملائکه انبئهم باسمائهم رسانید و از دریای قوت
جلیات او با وجود انکه مجمع مجموع را خلعت کرامت پوشید
و لقد کرمنا بنی آدم بعضی را استعداد قبول لایزالی
بخشید و رقم والذین اوتوا العلم درجات بر لوح ذات او کشید
تا بنظر صائب و فکر ثاقب در آثار علویات و علامات
سفلیات او میگرد و بقدم تدبر و تفکر بر دقایق کمالات او میگرد
و بر اشارت وحدانیت ذات لایزالی خود را در سلک ملائکه
منخرط میگرداند و موافقت ذوالجلال

شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط باقامت میرساند
فی کل شیء له شاهد یدل علی انه واحد
با این مقدمات گروهی که بعین عنایت ملحوظ و بحظ اوفر
کرامت محظوظ اند قدم ایشان در انسانیت بیشتر باشد
اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون چون صورت
حال بدین منوال است که تقریر افتاد بر موجب آن معانی
الا امور را و شرافها پیوسته باز بلند پرواز همت بصید مرغ
فضایل کشش می نمود و طوطی روح به شکر الفاظ اصحاب
دول غاشیه کشیدم و در طلب مقصود دویدم تا مفتح
الابواب و مسبب الاسباب بلطف شامل و عنایت کامل
هدایت بخشید و آنچه مقصود بود و از خدای میخواستم
بمن رسید و بنظر بصیرت در عواقب امور و معانی
بشریت تقدیم نموده آمد و نقد اصحاب فضل بامتحان آزموده شد
بهر صفت که بدان متصف بشود دانستم ستوده تر صفتی از سخن بمن رسید
ز مرجه طوطی جان را از آن غذا دادند که بشکر جان برود سخن رسید

بدین واسطه شهسواران میدان فصاحت و مبارزان فضا و بلاغت
مرکب بادپای سخن را در اطراف و اکناف عالم دوانیده
و در اظهار اعجاز عیسوی ید بیضا نموده موسی کلیم کلمات مهذب
و عبارات مستعذب منظوم و منثور در طراوت و حلاوت
مرغوب اما گوهرهای منظوم لذتی دیگر دارد بیت
در و الفاظ اگرچه پراکنده نکوست   اما بگوهر منظوم میرسد
معانی که برای عالم آرای و ضمیر عقده گشای ارباب فراست
و اصحاب کیاست پوشیده نماند که عروس دلربای
معانی را هرچند کسوت لطیف تر و حلیه اشهر پیشتر اصحاب
عقول سلیمه و ارباب طباع مستقیمه مواصلت او رغبت
پیش می نمایند اما خداوندان طبایع راست و مالکان خواطر
کم و کاست را باید که طریقه نظم مسلوک دارند و انرا
گرامی تر شمارند و چون خواهند که یک گمند خود را در نکوتر
شماری بنظر داشتگان حقایق علوم و شناسندگان
دقایق منثور و منظوم عرض کنند او را بجهه زیور که توانند

بیارایند و بدانکه اگر گفتار موافق نباشد التفات ننمایند سبب
این بود که صاحب شرع از شعر امتناع نمود
الم تر انهم بکل واد یهیمون یقولون ما لا یفعلون و الا حضرت
بار رفعت رسالت مدایح شعرا شنوده و ایشانرا خلعتها می داده
و تشریف مشرف فرموده بزبان مبارکش وارد گشته
که ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمه بیت
شعر و تقیس خویشتن بدنیست   نالهٔ من زحمت شرکاست
چون حال نظم و نثر برین جملست که شمه بیان کرده ایم
و اکثر اصحاب معانی را با شعرا موانستی و با شعرا
مجالستی هست این ضعیف در منثور عاطل و از فضایل آن
غافل نبود و بهر وقت اشارت ملوک و سلاطین اشعله
مرقوم میگردانید و احیانا بیتی چند گفته می شد چون روز دیر
کشید و چون شعر به درجه بروین رسید نسخه آن در
سفر و حضر مصاحب جدا نشت و اگر نسخه دیگر گفته
می شد بران می نوشت ناگاه از قضاء دریا تیلی و تقدیر ربانی

در محاربه که شیخ الاسلام سلطان الاولیا شرف الدین حسن
قدس الله سره و سلطان سلیم شاهنشاه هفت اقلیم وجیه
الحق والدین مسعود با لشکر هرات در ولایت خواف تبادر
نیز داشتیم صفر سنه ثلاث واربعین وسبعمایه واقع شد

بیت

بچنگال غارت گران او فتاد وزان بس کسی زو نشانی نداد

بیت

و در شرح تاسف تلف دیوان من شد

گر بدستان بستد از دستم فلک دیوان من — آنکه او می ساخت دیوان شکر یزدان منست
قوت بود از من زمانه سلک در معنی داد — زان چه غم دارم که طبع گوهر افشان منست
ور ز شاخ گلبن فضلم گلی بربود باد — گلشن پر لاله و نسرین بستان منست
ور چه گشت اعراض نفسانی ز دامم — جوهری کان هست فضل نوع انسان منست
ور ثنای شاه عالم همچو صیت عدل او — منتشر شد در جهان طبع ثناخوان منست
گرچه دیوان پیش از این ترتیب داده گرد — حاصل عمرم مباشد انده آن منست
بی نهایت گر بود گردون دون با من بکین — چون عنایتهای شاهنشاه دیوان بانست
خسرو عادل معتقد دین که گوید قصد او — گز ظلمات الجه بیگیخد در امکان با
آن بود کز بین او گوید مرا آزاده — شاد باش این بیرکار در اق دیوان



خداوندا بحق آن گرامی	که ما را در ازل کردی گرامی
بنزدیک ملایک نقش ما شد	بتعلیم اسامی از تو سامی
ز ما نادیده استحقاق احسان	لقد اعطیتنا فوق المرامی
مرا کافتاد عقد صحبت وا	ز دستان فلک [illegible]
اذا ابدأت بالاحسان تمم	فما الاحسان الا بالتمامی
ز لطف خود بدین مسکین نگه کن	و بدّل حال سقمی بالسلامی

فی المناجات

خداوندا ز هر احسان که با ما	نمودی در ضیافت خانهٔ جود
یکی را از هزاران شکر گوییم	نیارد گفت هر کو هست موجود
بحق آن کرم کاول نمودی	که گردان عاقبت ما را محمود

الهی مرا چون سرای سپنج	سرانجام با بیغمی پی سپرد
ازین منزلم اندکی [illegible]	که خوش [illegible] آنکو سبکبار برد
[illegible]	گران [illegible]
سعادت رفیقی کسی کرد حق	که از دار [illegible] سبکبار برد

ایضاً

هر که بر حضرت دادار توکل دارد	کام دل و اقبال پدید آیدش از قید هموم
وآنکه با طاعت و پرهیز بود بر در او	شاد و فرخ [illegible]
هر که اندیشهٔ بیهوده به نیک و بد کار	که بد و نیک جهان هست بکلکی مختوم
طالع ار سعد و گر نحس بفرمان خداست	نبرد ره بخدا معتقد رمل و نجوم
[illegible] عاقبت الامر پیدا شد لیکن	هر یکی را اجلی باشد و وقتی معلوم
راه تسلیم و رضا گیر که نگشاد بکس	گرچه پوشید بسی پرده ز سر مکتوم
سخن این [illegible] گوش تو گر پند شد	شود آگنده صدف وار بدر منظوم

وله

گرد کار را بعذاب ارچه [illegible]	از در مغفرت خویش مگردانم دور



ظلمت همه معصیتم نور و نوا بر دار کار
عفو و غفران جو بکم از جمیع صفاتست ترا
گر بستی نجشی گنه ما که خلو میم و جهول

ز کرمم باز رسان از ظلمات سوی نور
که بهنگام خود آیند یکایک بظهور
بچه واسند خلایق که عفونی و غفور

ایضاً

خلق جهان که خدمت واداز میکنند
قسمی شدند ز بی جنت خدا پرست
قومی دگر گشته پرستش ز بیم او
جمعی از این نظر دو جهت قطع کرده اند
چون غیر خویش هر که هستی نیافتند
اینست راه حق که سیوم قوم میروند

هستند به سه قسم که این کار
وین رسم عادتست که تجار
وین کار بندگانست که احرار
بر کار هر دو طایفه انکار میکنند
به گرد خویش دو رحو پرگار
سیر و سلوک راه بهنجار میکنند

وله

ای دل صبور باش بر احداث روزگار
با هیچکس ز خلق خدا دشمنی مکن
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی
بر هر چه کردگار ترا داد شکر کن

نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
تا بر مراد دوست بود روزگار تو
اغیار تو شوند بصفا یار غار تو
تا پیش [illegible] جرات دهر گردد کار

همت بلند دار که نزد خدای خلق | در خور همت تو بود اعتبار تو

ایضاً

دلا پاسخ این سخن یاد دار
چو دانی که انجام دولت بچیست
گر از تو نگارا رسد نطق خوش
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
بدینی مدارا تو قطع مدار
بجنت رسم سرای سپنج

که دارد خواص دم عیسوی
به آغاز شش ار عاقلی بگروی
جواب از صدا چون همان بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی
بدین جای ویرانه تا نغنوی
بنا بینی و کرکس نگروی از نوی

وله

حیف کی با فلک عتاب کنم
گر خموشی جو باز سیرت پست
ور برای خروش چون بلبل
هم ز خود بین اگر خنده روزی

ننگ بد حال گشتم از فن تو
دست شاهان بود نشیمن تو
هست زندان تنگ مسکن تو
طوق با مشل نصیب گردن تو

ایضاً

نج رو بنای کشاکش عمر | در سرای سپنج خواهی بود

۵

گر قرون از کفاف مطلبی
حاصل کردی قناعت ننمود
طالب در دوج خواهی بود
چه کنی مار گنج خواب نمود

ایضا

تو را اینه وجود بر دشمن ظفر داد
وگر خواهی ثواب نیک مردان
بکام دوستانش سر جدا کن
طمع از جان پیر او رها کن

وله

ای پسر در ضبط آنچه هست جهدی نمای
لیک از ضبط از زه امساک خواهی سعی کن
بشنو از من تا نمانی در معیشت راه راست
از در افراط و از تفریط بودن محترز
تا زه مرجان هست اندوهی بهر جو رود دست
خون ز نام و ننگ خوردن در گردش بس بود
منت این نمین باید بجای آوردنت
در طریق اعتدال آهنگ باید کردنت

ایضا

گر نواز دولت غره مباش از بی کمک
ور بلندی بمدت بخت بران تیز ناک
که صعودی نبود که نی هبوطی در پی است
کار ارتفاعی نبود که نه سقوطی لا

وله

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش
منت خدای را که جهان هست منقلب

کار تقاعی

۶

تمکین رزد بقوه زمان هر تسلیم و رضا
در پیچ گوش جوانی منبر آن تمکین
در تعارف جهان بای غشش رحموه
گر شرنگ از کف محبوب طبرزد باشد
وز حبیب وان کو نسب را گر از خود با
تا تر اطرف کمر لعل و زمرد باشد

ایضا

طمع دنیا هی بر و معطوم شد
کی توان گردن سبوی بر ز آب
دل منه بر کار دنیی همچو آنکه
در ره مردی ز مردان غم مخور
از کمان چرخ پیچ و تیر حادثات
گور زد نیا هی تو اهمت سیر
کا بچه از بالا هم اندیشه پذیر
نشود بینی انقلاب او نه زیر
مرد بهر دل هم بپرهیز چون دلیر
می تواند جست زه آهو شمشیر

زمردان غم مخور

وله

چون سپهری تراپا زارد
آب صبری بزن بر آتش خشم
~~هر که در اصل بد نهاد افتاد~~
آن دمش کاشتقام خواهی کرد
تا ببندی اذن برابر کسه دیگر
~~هیچ نیکی ازو امید مدار~~

ایضا

هر که در اصل بد نهاد افتاد
هیچ نیکی ازو امید مدار

هیچ

۷ ××

زانکه هرگز لطف [illegible] شوان کرد / از کلاغ سیاه باز سفید
دون نژادی کمن که می نشود / در صفا صبح ذره چون خورشید
هر که راد و در جنس جای داد / با بصارت نگشت چون جمشید
سپه را اگر پرورند چو عود / بر نیاید نسیم عود از بید

بپرورند

وله

ای برو مقلد احکام شرع باش دل / گزین آن بعالم تحقیق وا رسی
تقلید شرع تا بتحقیق می کشد / این راه آن با تو بگویم بیا رسی
معنی نگیست گرچه بصورت دو آمده / جز سی هزار بیت تمامه نزاری

ایضا

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاندت / بنشین و صبر کن که [illegible] دوای [illegible]
با دو به دو زنگار تا پیشه کرد / وانگه [illegible] گر و این [illegible]
باشند چیل [illegible] چو ابلو می زنند / گر جان خود [illegible]
و در جای منصب و مالی رسد نگوی / لکان مال و منصب [illegible]

عاقله
و ز عقل [illegible] / ز دور بر ره صواب
از وی [illegible] گر این / نه ز فکر خطای او

۱۸ ۸ ××

رو بمعنی بر که در صورت بهم مانند دو تی / گو زکهی خیز د سنگ دیگه نیز بهر بوریا
گر صفا داری ره وحدت سبز گواک بیا / ذات مزاج خاک باشد گه کهی گه بی صفا
هر سه خوای تا میزش برنج خاکی / عز نیکی گرهت عقد از نیها نه دوا
کنج عزلت گیر و د متقاعی کن ای بینا / تا بدانی انجز بی کار پیش در نشو و نما
جستن کن گر دسرخت عمر ضایع گردد / رو بر خاک سیاه او دو که کیمیا کست

ایضا

گر کسی با تو میزند لاف / گر نژاد و پستم بصد اخلاص
شد او بر محک دانش زن / تا کند فرق سیم از زر خاص
گوشت و نان دو یار یکتی / گه نیابی از او سبب خلاص
فی المثل گر برادر بدبیست / بشکند هر زمان سرت بقصاص
بعد از آن گر بعذر پیش آید / رو برو خوان و لات حین مناص

وله

ز مستی عشق ار خود یارست / مشو هوشیار ار توانی دمی
مده یکدمه نقد خود را ز دست / دمی بیش دان به از عالمی

ایضا

اگرچه ابر بهار از سپهر زنگاری | فشاند بر گل رز دم سرشک گلنا ری
منور رحمت من بر بدان فرو بارد | گز و برم بر کس قضا سنگباری
چو زلف ماه رخان با همه پریشانی | مباش فارغ و غافل دلی ز دلداری
والنصیحت این لعین بگان سید بر | گر تا چو عقل ستم شهره در گنهکار
که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد | که بحران آن دل انداده پیاردازی

ایضا

بر فلک دل منه ار بوی خرد یافته | که نه بینی بوجود آمده پی حق ترازو
عاقل امروز کسی را بند این دون پرور | که نباشد بجهان هیچکس احمق تر از او
لاجرم هر که بود در وحق عقلش کمتر | هیچکس را منزد نگاه برابر او تر از او

وله

عقل میگوید من از عالم وحدت آمده | که کسی دوست نما دشمن بدخواه بود
| کشته آخر همه وقتی
گوشه گیر و خلاصی ز همه خلق جهان | تا میان تو و غیری سخن از جنگ و زند
زانکه با هر که تز اداد و ستد پیدا شد | تا میان تو و غیری نبود داد و ستد

ایضا

بزن دم از بخت گزیرست ازان | که حل افتد این شیوه به ...

خونی خونی در ...

گر امید ون بمقدار کریب سخن | ز خوی خوش خویش رای کشتی
ور از حد بدر می بری گفت را | به تیغ زبان خویش رای کسی
نکو گفت پشیمان نشد دیده ام | ندیدم پشیمان کس از خاموشی

ایضا

آن کس که جو هیچ کیمش به دست | گر نان دو قرص داری صد ای برست
پیشی مطلب ز آنکه درست نشیم | کان جامه که ابریشم نکار ند در نسبت
در وجه معاش تو برای گوشه | تغیر نیابد که زند یوانه الست

ایضا

چهار چیز ده به آب روی مرد یاد | با اختیار رشوه دین سه نباشد آن
یکی دروغ و دوم صحبت عوام الناس | سیوم نزاع و چهارم شراب بامداد

وله

پدری با پسر بشفقت گفت | گر پسندیده دار عادت خود
راحت نفس اگر همی خواهی | پیشه از نصیب خویش مجو
گر رسیدن بمقصد | ت هو پست
راه گیر مستقیم | پست مسو

بطمع در خطر مهلکت مکن
که نخواهد همیشه باز آمد
رشتهٔ عمر بدست آز مده تو
سبو سلامت ز چشمه سار سبو

وله

انچه ناگفتنیست در دل خویش
اگرش هم مده زبان طلبد
راز پنهان بدان متاب کز دل
شود آنکه آردش حاصل

ایضا

پیرمردی زنی جوان میخواست
زانکه از عمر جاودان با پر
گرچه مرغند جمله مرغان لیک
گفتمش ترک این هوس خوشتر
با جوانیش این هوس خوشتر
جنس با جنس هم نفس خوشتر

یک نفس خوشتر

وله

سیرت آزادگان از سالکان هرگز مجو
آب رو از آتش شهوت چو اریزی بخاک
شوربا را چشم خود خون شد از زمین
کی بود چون سرو و سوسن هر گیاه خودروی
از هوا چون بگذری اکه صفا یابی بسی
بر کرایه خود زدی یکبار تیغ هر ناکسی

شوربای چشم خود خورد

ایضا

ای دل ایجت جوی مزد در جهان بگرد
باش گه آوردش به حیلی بدست

مردان بود که دیگه نشان علم
چو دید هر کجا که بود هوشیار و مست

ایضا

ای دل نصیحتم بشنو تا بر فن کسی
خواهی بکش ز حرص چو مرغان خاکی
شاد ان مشو ز نیک و بد و غم مخور
لحمی گرگشته بران بد زوی عنبر
گوی مراد خویش ز چوگان بی رکاب
سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار
میدار ممکنات جهان جمله در شمار
من بعد هرچه بایدت ای دل بیو بگار

وله

با مردم نادان منشین ور بنشینی
زیرا که سیاهی زود از همنشینی آرد
زنگار بود تا بتوان هیچ میاموز
کاری چو شب تیره به دو دست بهمن روز

ایضا

ای خردمند اگر شراب خوری
چون نخواهد طبیعت بی خور
با تو گویم که چون بش باید خورد
چون نخواهد دگر نباید خورد

وله

بر ولی دوست هیئد اره که اند همه
شعر و خط نیست متاعی که بهایی دارد
از خط و شعر تو هیچ کم گشتا
با تو گویم که چو ا عجب تمام بد

مصطفی از همه پیغمبران قادر تر لیکن این مرد و بسندیده از این چیز نبود	گر بنا زاد و بپای مرد و بدان اللاید ننگش آمد که بدان دست و زبان آلاید

ایضا

ای آشنای خانه دنیا بهیچ روی چون دست تو زمانه بدستان گشاده افتاده در کشاکش ایام چون کمان از بهر در کشیدن آزادگان به بند نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع و نی جای مطلب که بدین داشت اگر	چون کس درین زمانه وفای کسی نرفت اسفندیار و روی تن از وی امان نیافت آن کو بتیر فکرت خود موی می شکافت گردون بخط اچپ و اسود کمند یافت تا جوز شور سینه نبسوز جگر نیافت با دشمنان نشست و رنج از دوستان نیافت

وله

ای خردمند چو دونی زجهان خواهی بخش بکانی که کم زدن شود حال نکو گر همه خلق جهان مردم بد جو گشت که بدراز صورت و ادمی شکل بود	مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد کمی آنچه بر افعال خود بد باشد لیک با خوب تر از مردم کرد سیرت صفا دارا گر بتر از دد باشد

ایضا

از بنده همین توان گنا بودی بی هیچ شکی نشاید بد	گین حکم خدای راند بر من حکمی که کند خدای ذو المنن

وله

در جهان هر چه سیی کنند عوام زانقطاع رسوم این خیرات را بتقیید بحل و ربستن	نزد خاصان رسوم و عادات اتصال همه مراد و دست افتتاح در مراد و درست

ایضا

حرامست می در خم خویش کرد دریغی چو یابم من اندر هنر خرم باده بهشت گر از دور چرخ اگر با حریفان نا اهل سپ می از می پرستم نیاید دریغ	نگاه در نه بهر لئیم و کریم خردمند و آزاد خوی حلیم پرستم نبیند ازین سان ندیم توشم ملامت مکن ای حکیم ولی مست صحبت دریغ از لئیم

وله

بس کس که یافت ثروت و امساک پیشه کرد	بر تن نا ستوده اهل و عیال خویش

حرام است در خم می گو

عذر شریران و بیانت همه همین بود | دایم ز بیم فقر نگهدار مال خویش
عمری بفقر می گذراند ز بیم فقر | مسکین نگر چه بی خبر آمد ز حال خویش

ایضا

ای دل گوش سوی من داری | کم از حال عاقلت اعلام
نفس اماره تو صیادیست | دام گسترده بهر صید مدام
طمع خام دام دد باشد | حبة القلب کرده دانهٔ دام
هر که در دام او اسیر شود | بر نیارد دمی ز خلق بکام
ور ازین بای دام رسته شود | بر سر اختران سپارد گام
گر بچشم خرد نگاه کنی | کز چه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود | مایهٔ فتنهٔ خواص و عام
من ندانم که واضع اسما | چون بر اشیا همی کشید ارقام
هر چه از جنس فتنه می شمرد | جمع کرد و طمع نهادش نام

وله

عزت خلق اگر نگه داری | کمتری از دو پر رغال و ذلیل
عزت تست انکه زو عزیز شود | هر که او را زمانه کرد ذلیل

هر چه نقصان کنی ازو چیزی | اندکی ماند از کثیر و قلیل
غیر عزت که نیم ذره ازو | نتوان کاستن بهیچ دلیل

ایضا

هر که دل بر اصابت خیرات | بند و تنگ مطمین نکند
و اگر در طبع خویش محو ضمیر | بهر اصحاب تمکین نکند
گر نیز دنیا پیش گشتن | تا هوای جهان عفن نکند

وله

صبر در کارها چه نیک و چه بد | از امارات بخردی باشد
در وقایع نمودن استعجال | رسم شیطانی و ددی باشد
بسبب از تو رو نخواهد شد | هر قضایی که ایزدی باشد
بقضا داد تن رضا اولی | گر نکویی و گر بدی باشد

ایضا

از دولت توجه کار چه اسد | چیزی که رسد ز تو بغیری
چیزی که ازو حیات گیرند | تضعیف بجز آن کرمست خیری

وله

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت — بشنو که بشنوی سخنش هر که عاقلست
گر مرگ در پی است امل زابلهی غلط — ور حق بود قضا و قدر رستگی طلب باطلست

ایضا

ورزش هنریست که در ذات آدمست — از زاشناختن چنین کار مشکلست
در گوش گیر پند حکیم و در آن بکوش — کش نام نیک عاجل و پاداش آجلست

وله

مرا نام اگر نیک و گر بد بود — چو بردم از این نام چو فخر و چه عار
کسی را بود فخر و عار ار بود — که ماند از او در جهان یادگار
پس از من هر چه باشد رواست — چو من دامن افشانده ام زان غبار

ایضا

هر که رنج کشید و گنج نهاد — بهر وارث به یکدیگر بگذاشت
چون نظر میکنی بآخر کار — حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو ابن یمین — نخورد وقت شام اندُه چاشت

وله

کسی کو خورشت و پشمینه پوش — هلا شیاطین خموشی کند

بسی به که چون میوه هست — بدانست که پشمینه پوشی کند
از آن میوه‌اش آنداد کی یافتست — که با وی زبان او خموشی کند
بدین گونه گر نرم خویی ورا — بقدرت کسی سخت کوشی کند
حکیمانه میگوید ابن یمین — کسی گو که حکمت نیوشی کند

ایضا

کار امروز هر که فردا کرد — نشود بر مراد خود فیروز
نقد شو آن ز دست دادانکم — دی چو فردا نیافت کس امروز

وله

هر که از بهر خود گفت سخن — بهر غیرش سخن بجان شنوند
عرض اگر بود بعرض بود — دشمنان هجو و دوستان گروند
اهل عالم همه چو برزگرند — هر چه کارند هر یک آن دروند

ایضا

غلام همتی ام که در خمار مجیب — ز باد معصیت خود چو بید میلرزد
از آن چه باک که در مغفرت گشاده شود — کسی که رخنهٔ عصیان بتوبه دربندد
کمی مغفرت آنرا بود که مدت عمر — برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد

نهال های قناعت که تر دهند بتو   جهان بر بخشش آزاده ای نی ارزد

ایضاً

گرت میل باشد که در پارسی   همی دال را باز دانی ز ذال
بگیریم یکی ضابطه یاد گیر   که از او به نیکی نه بینی مثال
اگر پیش از او حرف علت بود   بخوان دال معجم ندارد محال
وگر آن حرف هم حرف علت بود   نگه کن که آن حرف صحیح است حال
اگر هست ساکن تو آن ذال دان   وگرنه همان ذال معجم نه دال

وله

بخود گفتم که دل را آرزوی صحبت   گر اجازت میدهی خواهم رسید و
صاحب اعظم غیاث ملک و دین حیدر او   وعدهٔ شیرین نگفتی مانده خواهد یاد
در جوابم گفت پرگار دان یعنی خرد   کای جوان اخراجه میگویی نمیدانی
خود همی دانی که در کتم عدم بودی که   نیک و بد را با وجودت داده کس
هرچه امید دولت باشد بدان   گر بود تقدیر یزدانیت
در خلاف آرزوی   خواهان در ازل
بخشند کم شو گر   شما بر نیاید هیچ کار

ور دلم محنت رحوری نکشد باکی نیست   رسم محنت کشی اهل هنر جاوید است
تیر گردون همه انواع فضایل دارد   لنگ در ملک طرب کام روا ناامید است
ای گدایی که مرا مست تو شغفان بینی   چه کنم عود ز جهل تو چو شاخ بید است
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی   که از خفت غلظت نه از جمشید است

ایضاً

گو ته نظران ابن یمین را شوان بند   از راه برون برد بها مرد الی معقول
انده دون تر از آنست که تا خلق بدانند   گو بر فضلا هست در آفاق مفضل
پس فایدهٔ فضل نکو هی که چه باشد   گر زو نشود اکثر اعراض محصل
نامی که بدان نام کنون شهره شدم   وان ثابت و راسخ شده در عهد مطول
هر چند که صاحب هنران جهد نمایند   از ننگ بدی می شوان کرد مبدل

ایضاً

کریمان که بدست راست بخشند   که بخشش ها از زر و دینار
ولی همت چو بخشد خداوند   بدست چپ کند چو دش چنین کار

وله

گر تیغ ترا ز نقش و زر   این قدر بس که قابض الی

[illegible]ن نی عرض زمین بشنو … غم خود خور که سخت نادانی
[illegible] پسیم وورز بد شوا اوی … تا برد دیگری بآسانی
گر مراد از زرت وجود زرست … خود گرفتم که زر بر کانی
چون زر گنج خودت نصیبی نیست … تو مر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ازین یمین … گر ترا همت مشفق جانی
سیم آن به که تو غم دشمن را … در ره دوستان بر افشانی
شمع جمع انگهی تو ای نشه … گاه کفی سیم در بر یشانی
ملک تو داد دشمنت بدهد … گر تو زود داد دوستانی

وله

[illegible] کاها پس مگر من … نکو داند ز [illegible] گفتن
[illegible] رو ذوق خراید طوطی قدسی … غبار راز شکر [illegible]
[illegible] پس برود بر هان مردعیسی … گر می یارد چنین پیچ بتر دمن دگر گفتن
مهارت در سخن دارم ولی نتوان … ز تاب آتش فکند جگر تفتن

ایضا

کسی که چشم کرم دارد از لئیم بزعم … نظر بجالت ادبی کرم رزوی [illegible]

زلال فلان دین تو یی انکی که آفتاب … در پیش رای نور دت از ذره کمتر است
الفاظ دلکش ای ترا تژ دعا قلان … اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر است
وی قطره بدست من افتاد ناگهان … از کنهای تو که لطف آب کوثر است
چون نور یافت چشم سیاه سواد آن … دیدم که قطره نیست یکی بحر گوهر است
نی نی صواب نیست که یک بحر خوانمش … هر بیت از آن که در نگری بحر دیگر است
عمرت دراز باد که ملک سخن وری … طبع ترا بقوت فکرت مسخر است

وله

زهد خوش ولی خویش دون دنیا … نگاه کن که چه گفت از طریق استادی
نسب چه می طلبی صورت توپس [illegible] … دلیل آنکه بد استه کا دوی زادی
ببین که حال چه داری ببین کراهلیت … بنقد همزنکه کن بدین چه افتاد
فریب او مشو زانکه از لیام الناس … نیابید آنکه بر یان گنسته ازادی

ایضا

پیام داد بکس گر اثرها یکبر … گرای کشیده بعمر دراز آزارم
توی که جز از تو … کهف خود می دانم
دران زمان که … بسنجی هیچ رسید گاهم

ارژدها

[illegible]نی عرض زمین بشنید — غم خود خور که سخت نادانی
[illegible]ی پیسم روز بد شوادی — تا بود دیگری با سهانی
کو مراد از زیست وجود زیست — خود گرفتم که زر به کانی
چون زر گنج خود دست نصیبی نیست — تو از آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را از این بیس — گر ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که تو غم دشمن را — رود و دوستان بر افشانی
شمع جمع انجمنی تو اسی شد — کافکنی سیم در به پیشانی
ملک تو داد و نعمت به [illegible] — گر تو زر و داد دوست نستانی

ولـه

[illegible]کا ما پس مگر من — نکو داند ز[illegible] سفتن
[illegible]و ذوق خراید طوطی قدسی — غبار را ز شکر نظم [illegible]ستن
[illegible]بس بود به ها مرد دعوی — گر ی یارد چنین پیچ بتر دمن دگر گفتن
مهارت در سخن دارم ولی شوان — ز تاب آتش فکر جگر تفتن

ایضًا

کسی که چشم کرم دارد از [illegible] بزعم — نظر بحالت او ی کم زند وی قیاس

xx

زلال فلان وین توپی انکس که آفتاب — گر پیش طلع نورت اذ ذره کمترست
الفاظ دلکشای ترا نزد عاقلان — اند رمذاق طوطی جان ذوق شکرست
دی قطعه بدست من افتاد ناگهان — از گفتهای تو که بلطف آب کوثرست
چون نور یافت چشم سی از سوادان — دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهرست
ای بی صواب نیست ملیکه بحر خوانمش — هر بیت از آن که در نگری بحر دیگرست
عمرت دراز باد که ملک سخن وری — طبع ترا بقوت فکرت مسخرست

ولـه

زهد خود ش ولی خویش دون دنیا — نگاه کن که چه گفت از طریق استادی
نسب چه می طلبی صورت تو پس بابت — دلیل انکه بداشته کا دی زادی
به بین که حال چه داری [illegible] — بنقد عمر نگه کن بدین چه افتاد
فریب ادم مشو ز انکه از [illegible] — نیاید انچه گریبان گشته ازادی

ایضًا

پیام داد کسی گر اثرها بیکد — گرای کشیده بهم دراز ازارم

تو ی که جز از تو — کهف خود عی دانم
دران زمان کر — بسیجی هیچ رسدگانیم

ارژها

۹۲ ۲۳

گون

ولی جراحت لوطم خدای سنگ نهاد | بغیر یاد که از عشق تو بکف دارم
جواب دادش و گفت ارچه سخت دلداری | بپا که جز تو کسی نیست مونس غارم
ز تو چکد سکبت آب شرم از دیده | کرا کجا از پس من کرده پیش آرام
سرای من به بهشت اگرچه افکنی | منور من حق صحبت زیاد نگه دارم
زدوزکار وصالت چو یاد می آرم | هزار قطره خونین ز دیده می بارم

ایضاً

مرا فلک بمواعید می فریبد و بیک | ازان هزار یکی بار می نگردد وفا
بحسب حال خود اینک بصورت تضمین | برای اهل معرفت این بیت میکنم املا
حدیث من بمواعید فاعلات بود | من از کجا سخن سر ملکت ز کجا

وله

مرا بلبل طبع شیرین نفس | که از آوازه او عقل مدهوش گشت
زبانی که وقتی بپای گشاد | فرو بست یکسر ازان گوش هوش گشت
که اندر رخان نشیب او فتاد | بهار نشاطش فراموش گشت
نه بیند گلی چهره زان سبب | زبانش فرو بست و خاموش گشت

ایضاً

۴۰۶

۲۴

کرم بدست فتد ساقی بهمن ساقی | که بر لطافت طبعش وثوق من باشد
ز شام تا بسحر می خورم که خود ز رخش | گاه از شام زمان سبو وثوق من باشد
صبوح گاه نبود پیشتر ز بانگ خروس | بگاه دختر رز گاه غبوق من باشد

نخواهم اگر شود تا لثی تراحم ما
وگرچه محرم صدق و صدوق من

نگاه هستی اگر بوسه از تو خواهم | چنانکه عادت رسم و وثوق من باشد
شکیم باید از تو در کنارم ار بکشد | ز لطف آنچه سزاوار بوق من

وله

تقفیر دی گفت با من یکی | که پرهیزیستی از نصیحت گران
که پیری ترا در میان چون گرفت | چرا از جوانی شدی بر کران

سرت شد سپید و دلت نشد از
سیاهی خال خط دلبران

بدو گفتم ای ساده دل این قدر | ندانی ز تکثیر دانش وران
بزلف و خط و خال با دلبران | زیادت بود حرص پیرا جوان

ایضاً

تغییر
پیری شدی برکران
نشد از دلت
زیادت بود حرص پیرار جوان
بزلف خط و خال سیمین
بر ابان ؟

مطبخی هست ناگوار سرا — شهره گشته تابش بچین گشت
تا بشام از سحر بود جنگی — تا سحر گر ز شام باشد مست

هر چه از ماکیان دید بجست
هر چه از جامدات دید شکست

بنگر تا بنیه ابن یمین — این چنین مطبخی کسی راست

وله

وقت هر کار نکه دار که نابود — نوبتش دار و گر پس از مرگ سبد آب دهی
ذاتگه چون تشنه جگر — خاک پیری بود از کوثرش آب دهی
تا ابد عمر تو خواهد ز خدا ابن یمین — تا مراد دل او و دگر احباب دهی

رفت چون تشنه

ایضاً

امین دولت و دین ای یگانه دو جهان — سه چار یار بکنجی نشسته مخموریم
ز هیچ می نمی بینش جهت گشتیم
پیاقتیم و از ان درد منذر بخوریم

ایضاً

ای همای همت ار اوج چرخ — گر کسان چرخ را اگر ده بنگار
از هوای عجلت باز آمدم — اثر وا اگر دم چو پسیح اختیار
همچو صعوه دم زدم از آنکه هست — صد حریف عندلیب از هزار
یک بطی مست چون چشم خروس — جان کن سوی من طاووس وار
تا بشاهی مرده چون زاغ کمان — گوشه گیریم از جهان پر غبار

جلوه

وله

بیا بی رنج ای دل ز مال و منال — گر آگاه گردی ز حال مآل
تو هشیار معنی نگاه هوشی — گر شهوت ترا می کند گر دلال
تو محکوم هر باب علتی کی شوی — اگر حکم حق را کنی امتثال
چه سازی ز تقلید تحقیق جوی — بحال ای و بگذر ز هر قیل و قال
مکن فن گر دار میل هوا — گر خورشید رایت فتد در وبال
اگر در سرت نیست سودای آن — گر خواند ترا طفل صاحب کمال
به واقفه اکن با بن یمین — توکل علی الله فی کل حال

ایضاً

بهترین مراتب آن باشد — که بتفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق — زود رتبتش اندر بنا شکست آید

ایضاً

بو الفضولی مرا گنجی دید — مجو وحشی بیابان ز برایی
گفت دایم ملول میگردی — گفتم آری ز جون تو نا جنسی

وله

هفتاد سالگی که دو چندان ستمگر است — گر دست رنجش این تن را رنجان ملول
پیری مجوی ز آنک ندیدم کسی که هست — اندر زمیج روی نسیم خوش قبول
سودای گشتن اگر می بزند چون — باشد از آن سبب که ظلوم آمده جهول
پیری مجوی کش باشد ولی از آن — پیری نباشد و با غیبها از آن جهول

ایضاً

بگشا را اگر در فشاند بی کسی — خوشی به بسیار از آن بهتر است
خردمند خامش بود چون نقصه — اگر فهم در ونش بباز گوهر است

وله

ای فلک ابن گر بد کنی ار نیک روست — نه مرا از تو هراس و نه بتوم امید است

بر سر آتش بلا چون دیگ — با دلی پر ز جوشش باید بود
سینه گر گنج در سخی طلبی — جو صدف جمله گوش باید بود
اندرین دور ش زن ابن بین — گرچه زنو با خمروش باید
گر بتحقیق این چنین دوریست — کاندرو زهر نوشش باید
گر نکوئی خوش امی همه کس — ناخوش آید بنوش باید

وله

ای دل ازین جهان اگرت رای رفتنست — در زیر قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ما شوی اگر نشوی منقطع بکل — معلوم کی شود که ترا رای رفتنست
قطع علائق است نخستین بسیج راه — اینک گزین مقام تمنای رفتنست
و نجیبیست بر کدر راه آخرت — در وی کمن مقام که بل جای رفتنست
هر گز نشد جوابن بیم از جهان جان — او را که راحتست چه پروای رفتنست

ایضاً

بجد را ز بلا مجوی خلاص — که حد رجستن از قدر بیهده است
بجدا در بلا پناه طلب — زانک دافع خداست بی حذر است

وله

چندان شد که بر هدف دل کمان چرخ | تیر از کمان گشود و فرو بست کار من
وز دور نا موافق ایام مختلف | آشفته شد چو زلف بتان روزگار من
وز اختلاف گردش گردون دون نواز | اغیار من شدست کنون یار غار من
وز صرصر سموم دم سرد حاسدان | بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من
با عقل کاردیده که در حل مشکلات | رای ویست مؤتمن و مستشار من
گفتم که از چه میکشم انده شمار | زان پس که در گذشت ز حد اضطرار من
گفتا گمیسر این نیست جز طریق صبر | کاینست در حوادث دهر اختیار من

وله

شکایتی که مرا بود از فلک گویی | شنو دیگر و مگو نصیحتی بنمود
چه گفت گفت ز مهد سپهر دل بردار | که زینت اطلس نیلی چرخ جامه سود
مباش غره ز بد جهان که سکه شناس | نداد نقد روانرا بقلب روی نمود
مدار امید باهل زمانه از که و مه | وگر بپای شرف فرق فرقدین سود
نه دیده که چه گشت شاعری که دمش | غبار رنگ ز آیینه روان بزدود

هزار سال شعر گفتی بدان | ن نرسد
گر یکدمت برا | د کسی بیاید بود

گرین کارها بجهد میسر نمی شود | آن زیبد از کسی که خرد رهنمای او
گر کار نیک و بد ز تشویش دو جهان | داند که هرچه هست ز حکم خدای او
گر عاقلی مرو پی آزار هیچ کس | چون مرگ تیره بد و نیک ارتقای او

وله

هر دل ز دست داغی هست چونی | که آید ز وجدانت شادی و شیرینی
... چنین گفت دوحی منزل | مع العسر یسرا مع العسر یسری

ایضاً

اگرچه رزق مقسومست میجوی | که خوش فرمود این معنی معنوی
کرمند دان ز رزق اگر بی سعی دادی | بریم کی نداگر دی که غرنیی

وله

ای دل ار چند در سفر خطرست | کس بی سفر خجسته کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید | مرد اندر حضر کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد | سلک در و گهر کجا یابد
هرکه چون سایه گشت خانه نشین | تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان | صره سیم و زر کجا یابد

گوهر مند گوشه گیر بود | کام دل از [illegible] هر کجا یابد
باز کز آشیان برون پرد | بر شکاری ظفر کجا یابد

ولـه

ای دل ز پی جهان چه پویی | وز زحمت جسم و جان چه بویی
گر خار بگیر دست بر دست | بگذر ز گل ای فلان چه بویی
دو دوستی چو کرده ای بس | چون سنگ نی ای استران چه بو
چون بر تو نقش همی شمارند | بنگر ست کو هران چه بویی
رو برده دل بشوی ای شیخ | این خرقه طیلسان چه بویی

ایضاً

اقبال را بقا نبود دل بر او منه | عمری که در غرور گذاری هبا بود
ور باورت ز من نبود خود حقیقی | اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

وله

پیشتر زین بسی صدور عظام | داستندی درین سرای آرام
جز صدور عظام باقی نیست | این زمان زان همه صدور عظام
چون سرانجام ازین خراب رباط | رخت بر بست باید ناکام

پس همان به بود که روز وداع | متصل باشدت بسپین سلام
زانکه دنیا پلیست و اهل خرد | بر سر پل نکرده اند مقام

ایضاً

ای که نه احداث روزگار بگردی | بدکیش و زشت خو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت | سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
درس ازادگان بهیچ طریقی | پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
گر کسی بیند از تو بد که ببیناد | زود دلش رنجه کو که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ روی مده از دست | بهر حریفان نو که نیک نباشد
با همگان باش یک زبان و مگردان | رشته وحدت دو تو که نیک نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیحست | هیچ نیاید ازو که نیک نباشد

وله

با حریفان به بساط دهر ای نیکو خصال | راستی کن پیشه همچون سرو اگر آزاده‌ای
ور بکوشی در شرف زابنای دهر [illegible] | از [illegible] تا چون [illegible] افتاده‌ای

دو هزارت خصم اگر با | شد چو اندر مصحح صبر
خانه گیری خوش بنشینی | کمان چله را استاد

تکیه کم کن بر بنای طول ابن یمین — جز بدین عمر قصیرش چون بنا ننهاده

ایضاً

چار رکن جهان ز بساط زرنگار — طاق نقشش چو چرخ گردان مشتمل نگار
شمار خانه که در چار سوی او بینی — دوره دوازده ساعات آن
شمار بحر او سی عدد نشان بهشت — که سی عدد بود ایام او وقت شمار
روان بطاس درون گوهریست نزد بین — که هست صورت این منت کوکب سیار
باختیار رواه دل مکن بیا زانان — که روح در طبیعت دو نیمی بس ... از
چو با حریف دغا افتاده ببهانی — خصال نیک بدست آر در بهاری
براستی پس از آن در زمانه فارغ باش — که تا ز یاد کنی داو زینت معتاد
اگر فزون بهتر از سر تا مو الجدی — ز ده هزار حریف شگرف ما معتاد
مکوی صبر درون خانه گیر و شش در کن — امل طویل مدار و ز طرح ...
بگفت ابن یمین کار اگر سخن بوذ — تا گشادن معضره فلک دشوار

ایل ونگار

وله

از بخل و ذکر بد — حذر باش
کن مرد و گنند — منع تفریق

زین مرد و بحث فساد ناید — دل را چکنی بدین دو تعلیق
بخشش کن و در تواضع افزای — شاید که خدای دهد توفیق

وله

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر — وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرت است — فرزانه وار از پی این کار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص مشو غرق — غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر
گر بر نخ خار از پی گل بایدت کشید — هرگز برنگ بوی ز گلزار درگذر
بر طور رحمت ارنه هست چو اب خوش — ترک سوال گیر و ز دیدار درگذر
گر کاخ زرنگار نه ایوانت آرزوست — زین کاخ پنج پرده و زین چار درگذر
دار خلد و رضوان مقام قرار تو — منصوروار از سر این دار درگذر
با ما رکه مهر کسی دوستی نکرد — بر کن طمع ز مهر و از یار درگذر
چون می توان بگلشن روحانیان رسید — سعی نمای ازین ره پر خار درگذر
ابن یمین نشیمن قدس است جای تو — زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

صد بار گفته کرده‌ام — هر دو این مقام
چون صدق من یقین — شد ست این بار درگذر

ایضاً

روزگاری که زکسی هیچ گزندت نرسید / وانکه روز وجه معاشی بنظامت باشد

دیو از طبع تو هر دو ری می فرزند کند / گر زیادت طلبی رنج تمامت باشد

صحت و وجه معاش و زکسی هیچ نه / زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد

درسمان غم بدل هیچکس و شاد بزی / عقل باید که همه جای امامت باشد

اب انگور بگو چونکه حلالست ترا / آب زمزم نخوری به که حرامت باشد

گرت سیرت ازین نوع بود ابن یمین / چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

وله

ز اقتضای دور گردون که بدید آید / چند روزی در جهان بر تو [illegible]

بشنو از ابن یمین پندی نجات سودمند / با سلامت عمر اگر داری بسر بر [illegible]

به نکوی و بد مکن با هیچکس روزی جدل / تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس

ایضاً

ای خردمند اگر همی خواهی / که شوی در نکو کاری

جهد کن تا غلام و خدمتکار / پیش از ابنای جنس خود داری

شهور آدمی آساری

زانکه روزی نیک ایزد / میدهد در یکی و بسیاری

زان دیوان غیرشان بحرت / ورنه تو مشغول آدمی صاری

میدهد مدت ثبات و جامهٔ خویش / در جهات نیک و بد یاری

وله

ای دل صبور باش بر احداث روزگار / نیکو شو و بصبر سپر انجام کار تو

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن / تا بر مراد تو گذرد روزگار تو

ایضاً

دلا پاسخ این سخن یاد دار / که دارد خواص دم عیسوی

چه دانی که انجام دولت چیست / یا آغاز بخشش از عاقلی بشنوی

گر از تو بنجار رسد نطق خوش / جواب از صدا هم همان بشنوی

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که گر خار کاری سمن ندروی

چنین است رسم سرای سپنج / نباشی دگر کس بکم داد نوی

وله

مرا از که دانی که در دم گزندت / از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش

هر گاه که خواهی نتوان گفت چو گفتی / هر گاه که خواهی بتوان کرد نهانش

ایضاً

تا توانی مشو ضمان کسی را کاو لشش برود به پشیمانی
وسط آن بود ملامت خلق و افتد ز غرامتش مانی

وله

ز داد دادار صانع مشو نا امید که گردد مبدل غمت با سرور
ببینی که خورشید بعد از کسوف پدید شد رخش دیده ها را بنور

ایضاً

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه بس گشته بود دیگر دور زمین
همچو سیمرغ که از جا نبرد طوفانش نه چو گنجشک که افتد ز دم باد ز بیک
بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک
نقد امروز مده نسیه فردا مستان که یقین را نه بهر دم فتد از شک
پی روی جرأت را ظفر نماید که خود بر سینه هستی تو بیست بزد
رو سر جمع کن از تفرقه مال منال مصطفا را چه تفاوت که بود عین فدک
بگذر از راه توان بر دلبری درجات که خدا گفت که عاقل بنوز از مال
مال ز ایل بود ای ابن یمین علم طلب که یکدم نشود در غم و شادی [منفک]

بنگارون

علم داوند بداندیش پسنج زر و سیم شد کی فوق سما گشت و دگر گاه سمک

وله

رزق مقسوم و وقت معلوم است ساعتی پیش و لحظه ای پس نیست
هر یکی را مقدریست که چیست چه توان کرد اگر ترا بس نیست
آنکه جنت مراد خود باشد زیر این نه بهار اطلس نیست
گنج فرار قناعت باشد کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتی گر شراب خرسند است از شکر خانه مگس نیست
تا توانی بکوش تا بکلیم رسی مرد وا مانده کاروان رس نیست
نی ترا در جهان جهان فکر یست گر بغیر از تو در جهان کس هست

ایضاً

گر ترا مست خزد یار بپا زانو کن یکی نصیحت شنوای پور بزرگان کریم
هر چه در دست تو آمد بغنیمت کن زان میندیش که از دست برون سید
جو بهر نوع که باشد بسب آید روزی بخورید و بخوریم و بخرید و بخریم

وله

با من پدر که با مو پیراز نور مرقدش گفتا شنیده ام که چه خوش گفت عاقلی

۳۹۹

هر که از حوادث گردون زبون شود / پیش آیدت ز ننگ و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحب دلی گریز / یا التجا نمای باقبال مقبلی

ایضاً

ای که حرص چنین همی پایی / بس بکوانش میکشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل او / آیت اینما تکونوا خوان

وله

هرچند روزگار پشت کند مرا / از همت بلند نشاید بکاستن
رزق ارچه از خزانهٔ خالق مقرر است / دون همتی بود ز در خلق خواستن
بنشین بعزت از پس کاری که کار تست / تا پیش کس بپای نبایدت خاستن

ایضاً

ای خردمند نام جوی بسر / هر که در کارها چه پیش دو کم
قدم از سر بود قلم گردان / بر خطش سر نهند همچو قلم
پادشاه و خوش از آن باشد / که بجز کار خود نکند ضیغم

رباعی

می نوش و شاد باش و طرب کن که هر دمم / نو جهد که برآید ازین حقه کهن

۲۷ ۴۰۱

صبر کن بر حسد حاسد و دل شاد بزی / گمان به اندیشش خود از رنج حسد جان
غم مخور گر حسد آتش کده شد دل او / که چو برقی زند از صاعقه اندر گیرد
آتش این به نباید که خورش سازد از آن / کارش این است که بنشیند و خود را بخورد

وله

گفت ای ابن یمین فکرت فردا امروز / که ز ما آمده در باب امل فکر کنند
کار چون عاقل دیوان و قضا دارد و بود / نزد کامل خردان از عجز تأمل فکر کنند
عاقلان گر بمجازی هوا مغرور شوند / پس چرا در پی اصلاح و خلل فکر کنند
از کتاب سبقی آنها که خرددار ببینند / اندر احوال قضا ریف دول فکر
تا بدانند که چون کار بدست دگر است / در وقایع بخطا و خلل فکر کنند

ایضاً

هر گوی یکمن و گرنه مگوی / تا بود از تو دو غیبت و عار
عیب دانی که از کجا خیزد / زانکه بیرون نباشد از دو کار
از گوی اگر خطایی کرد / میکنی عجز خویشتن اظهار
ور توان کرد و میکنی تقصیر / بر سر افزایی نهی از عار
مر ای ... دست باید کرد / پند ابن یمین نگاه دار

بس

ولـه

ای که عیب هنر شود ز منی بر بهی | پیش تو بر طبق عرض نهم صورت حال

اولین شرط وی آنست که اندر نظم | منحرف می نشود طبع تو از کسب کمال

گرد و حرفت ز یک جنس بهیچ بر پیش | زانکه از حرف [illegible]

ور شوی [illegible] از آن رو که بهم تر دیکند | بود آن نوع سخن [illegible]

وز تناسب بگذر در همه انواع سخن | تا رسد شعر تو از پایهٔ نقصان بکمال

شرح ترکیب سخن این همین گفت ولی | کو کسی کش هنر و ملکه [illegible] کمال

ایضا

گفتند ز [illegible] میر و | تا عمر [illegible] بصد رسانی

گویم چو کسی حیات [illegible] | در خوف و خطر بصد رسانی

آخر برسد بعاقبت عمر | صد بار کشش اگر بصد رسانی

ولـه

پیش ازین صاحب‌دلی از خلاف روزگار | در نهان با شیخ وقت خویشتن میکرد راز

گفت خرم بخت بسیارست و دو خاطر اندکیست | وز عیال افتاده‌ام در بند بیکسی و نیاز

شیخ صاحب‌دل بصد چربی و شیرینی بگفت | بهر این خود را چه باید داشت در گم کرده

زان جماعت هر که را روزی رسان نبود | [illegible]

چون نفس ذاتی که او در رازق دایم بود | ی ستانی [illegible] از درش [illegible]

ایضا

هر که جد [illegible] مساعدت نکند | جد او موجب هلاک ویست

وان گزو روزگار به گردد | در هلاکش سبب [illegible]

ولـه

همی شد رهی [illegible] | بدان تا دهی حق صحبت که دارد

یکی گفت ضایع [illegible] عمر | چگونه کسی تخم در شوره کارد

برو ترک او گیر و بنشین بکنج | گر این صحبت الا ندامت ندارد

نه از جود [illegible] | نه بهتر کسی از تو هم باز دارد

خردمند از آن سان کسی کو که او خود | وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

ایضا

اینا منم باز که در باغ بهشت افتادم | وز سوزکان بحقیقت [illegible] افتادم

این بجا بست که من چشم یا پیدا بی | کز لب آن همه اندوه جهان دلشادم

دستگیر از نشی حق که توانید بحت / الحقان تحت که ناگاه زبا افتادم
گر نه فنا یا و رسی بجو خود داستی / زنو دبودی که رسیدی طلب فریاد
خودم راه قناعت نمود دانم سر / جز بران راه که او گفت قدم ننهاد
منم ان اب قناعت زده بر اس / که سراسر کره خاک نماید بادم
شد جو طفلان دلم از محنت شادی آزاد / زان زمان باز که بر حد استاد
خاتم داسته ام خادم از اخلاص / که ز تحفه تحفه دم نیاید یاد
حکم ملک خراسان چه گشتم / وقت انست که برسی خبر از بغداد
گر چو این مولد و منشاست ولی / زان مرد بهشتی که من اینجا زاد
من نخواهم شدن از کوی قناعت بیرون / سیل افلاس گر از بن کنند بنیاد
بی روان بمیم زره خرسندی / دو سه روزی که درین دیر خراب اباد
بنو و صحبت خلقان جهان / زان سبب که نشیع بد صنف ها

ایضا

که داند که در وحدت دانت و ا / جدا آسایش خوش بجا میرسد
گشا دست بر من ریاضی گرانی / خود دانشیم بمن میرسد
دماوم لطیفی دگر تر دمن / ز آزادگان بمن میرسد

بقیت بر اهل دانش جان / که نقد روانش بمن میرسد
رسد هر زمانم بدل دلبری / چو پیر وی که سوی چمن میرسد
ز زر زور از عقدهایی که آن / ز کان و ملک یمن میرسد
نه من بر کسی منتی میدهم / نه بر من منت ز من میرسد
شد این یمن فارغ از خلق نان / که در نقش ز سلوی و من هم

وله

بحمد الله مرا شد و ز زندان روحانی / که خود دانشان پرورد ندداعوس
سراسر مرجهانگیری جو شاه اختران / عراق اورده زیر حکم خراسان
دمی با هر که بنشیند گشاید در طبعش / ز صورتهای پر معنی کو ضیاع و بستان
بهر مجلس که بگشاید کی زنیشان در حکمت / دمادم اهل معنی را کند خندان و گریان
ز لطف هر کی گشتست غرق اندر / نم سر چشمه زنم چه زنم آب حیوان
سه چار هم تر میکرد ند و ز زندان جسمانی / ولی من فارغم زیشان و از من هر پریشان
ز فر زندان جسمانی چه دارم / کنون شان روز و شب باشم دل
بقای جان و ز زندان روحانی ز من بادا / گر من زیشان نشدم بهشت یاران و بود

ایضا

پیشانم

جمع اقاربم طمع خام بسته اند / در ملک ریزه که بدام تهمت
زین ناپسند کی مزنگ شوم چنین / هرگز کسی که با خرد و رای و با هشت
اندوهناک خشم گشته از طمع مدام / هریک ازین گروه که گویا وفات
من قانعم بدانچه خدا میدهد مرا / کارم ازان همیشه نشاط است و راحت
قانع مدام خرم و طامع دژم بود / ولی: از طمع کشم که گران سنگ و دشت

مرد آزاده در میان گروه / گرچه خویش خوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود / که از ایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوارست / ورچه با علم بوعلی سیناست

ایضاً

خو ز راه و روش مکیم بخلوت / که ای روشن بروی عالم جان
مرا زان گونه کاری مشکل افتاد / که حلش جز بتدبیر تو نتوان
دلم در سایه عصمت عدوی / پرورد دست چون خورشید تابان
رکی پیوسته با جان منش مست / ز آتش جان خود کردم شبستان
نهاده پای در حد بلوغست / رسیدست آن زمانش موسم آن

که آید بر سرش آزاده مردی / گران وصلت شود کارش بسامان
اگرچه طالبان بسیار دارد / ولیکن بیشتر نااهل و نادان
گریست اصل این شایسته فرزند / نشاید وصلت او با لئیمان
خود نگشا مشو یکباره نومید / جهان دایم نخواهد ماند یکسان
طمع میدار چون احوال عالم / دگرگون میکند گردون گردان
طمع میدار چون احوال گردون / دگرگون میکند آن چرخ گردان
که ناگاه از نوالش خواهد گرفتی / کرم کامن دیدم دست یمان
بجد آمد گزینش طالب آمد / شهنشاه کهف چون ابر نیسان
حلال المه و الله [illegible] گشت / عزو و شوار اهل فضل آسان

گفت

پیش ازین گفته‌ام / چو بر افلاک سر بلکی بساید
این زمان کام دل شدست بکم / آه من زانکه بر سپهر آید
چو کم نقصه از ضعیفی دل / یک سر موی در نمی باید
زانچه این بس رسیده در ان / که ازان پشته نمی باید
ای دریغا که وقت ما در دهر / باز چون آب در نمی آید

زاید

ولـه

ابن یمین منم که با آیات بینات / در ملک نطق کرده‌ام اثبات داوری
در سخن برشته تصور ار بجا کنم / گردد عطارد ش بدل دیده مشتری
گرامی نبی ز بس مصطفی بخلق / من بوده‌ام نبی معجزه شعر و شاعری
اما چو مصطفی در انجا ز ظهر کرد / این را کنون چه نام نهم سحر و ساحری
لکن چه سود از من چو سیمای نیست را / اکنون نمیخرند یک جو ز قوه‌ی

بمعجز شود سخنوری
فهم

ایضا

گر بنظر زر درکت دو رست / زاختلاف زمانه چاکر تو
بیلم ابه که جان و دل شب و روز / معتکف گشته اند بر در تو

گر بانگور دست یا بخط ابن یمین / عرضه دارد شرح آن کز راکه داری یاد و ...
پیش ازین معشوقه بودی دختر بنده را / گشت پیدا حالتی کاندر که ...
گرچه زو یکدسته ام یکبار کی ... / دوستداری کرده‌ام تا بر ... بخشش
وین زمانم چون زلیخا دست ندهد لاجرم / میزنم بر یاد دختر حالیا بر مادرش

ایضا

مرا دو یار جهان دیده و دو بیر زاده اند / که یک زمان نتوانم که بی ازیشان گرد
دو طفل کز ... ایشان لطف دایه ... / دو مهد ساخت ز ... و ... شان ...
دو دو امید که هرگز بکه دشان نرسد / بجانه وطن آرامیه گمی ... و ...
دو زیرکسته تر و تازن وقت صحبت نفس / بوند گاه مرض هر دو جون شکوفه و ورد
باختیار ز [illegible] جدا نشوند / نگاه راحت و نه نیز در مقام نبرد
بهیچ وقت ز من خانه طلب نکنند / دوا اگرچه بود گرم و گرچه باشد سرد
ز خانهای برون نانهاده بی بوینند / بکه د جله آفاق بی مشقت و درد
موافق ارنشوند این دو یار محرم / سیاه را ز کبود و سفید را از زرد
شو و لبسان شب تیره روز روشن / اگر بدامن این هر دو بر نشسته گرد
بکه بر ابن یمین رحمتی کند ایزد / که باکشان نبود این دو یک چاکم گرد

جزع ؟
جامه ؟ هوا ؟
دو فرق نتوانم ؛
پیک

ولـه

گفتم روم ز یارت پیشینگان کنم / باشد که راحتی رسد از روح ... تن
عقلم شنید گفت که بنشین بجای خویش / وانگه ز خط بهر زه منید ... جان ...

ایضا

یکی گفت با من که خورشید تافت | ترا سر پر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من | ترا نیست با من درین ماجرا
کسی نی من و تو درین مرغزار | غزاله کند چون غزاله جدا

ولـه

ظریف زمانه قطب الدین | کرد کاری عجب زنادانی
بر لب شیخ زادهٔ بسطام | از طمع تیز کرد دندانی

ایضاً

ای آنکس که بر طریق مناجات گفته ام | وقت سحر بدرگه رزاق ذوالمنن
ای آنکه رزق شرقه برابلهان کنی | من هم یتیم جان بجز دکو نصیب من

ولـه

عطایی خواست از من ماه‌روی | بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید زمان سر تا ملی | که این معنی بود قلب عطا را

ایضاً

گفتم بدل که عرضه کنم آرزو بر او | گفتا مکن که حال ندانی که چون بود
عقلم شنید گفت از و آرزو بخواه | گر را کرم ازانچه تو خواهی فزون بود

ولـه

مرا مهر دلبر

مرا مهر دلبر چو تابان شود | چه باک ار بود خصم با کین و تاب
چو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب | زحل خواه گو تاب خواهی متاب

ایضاً

اول تظلم که آمد بر دنبه لرزانش | گفتم که بد و هرگز موی زنجار دید
چون پشم دمید از وی گفتم که چه شد کشتار | هر جا که رود آنی ناچار کیا دید

ولـه

اگر من پنج روزی بالضرورت | بماه ناسزای می زدم نی
مپندارید کان بود اختیاری | که هست اندر مثل افزود واکی
ز خورشید دولت چون فرو شد | چراغی خواستم ناچار از وی

ایضاً

گشتست طبیعت تو ای حس | دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس پس | استاد تر ز یار بودن
چون زلف بتان رفته چو بی | آشفته و پیشه [illegible] ابودن
زین جمع که وصف در میان است | دوری به [illegible] کنار بودن

ایضاً له

زیاری در خماری باد چستم / کلاهم بود کو را ننگ نیست
پیم کم داد لکن بد نباشد / ز چشم کور اشکی کم نیست

وله

کریما وعده دادی جنانم / که خادم گشت ازان فخر و دامنی
تقاضا میکنم هر چند دایم / که برای تو نسیان نیست ...
ولی محتاج باشد تیغ بران / بتجربه یک اره جو باشد ...

ایضاً

اهام بسته ازین عالی جناب شاه / گر کاینات فلک بکرید بهشت
گشتم که خاک در او را کشم بچشم / کان توتیا ز دوستی دیده ...
نوشم شراب تربیت از جام لطف او / کان اصل شادی دل غم دیده ...
دربان مراد مقصد امید باز زد / این تیر هم ز طالع شور دیده ...

وله

شهریار من ازین حضرت چون خلد برین
میروم از سر حسرت بتقاضای بکرم

جناب استم از بیم جدا ای جناب تو چنانکه

ستم از بیم جدا ایت جنانکه / جز از پای ندارم که زمین می سپرم
اگرم دست اجل از سر پاتنها شد / خاک پای تو شود بار دگر تاج سرم
در اجل دور ز رویت شده چه مهلکه / بهمین مهر و نشان چه تو با خاک برم

وله

ای سرافرازی که ترک آسمان بنده گر / از برای بندگی کمترین هندوی تو
بر مثال استره سر در شکم پنهان کند / روزگار از آنکه جوید شخص یکتا موی تو
کمترین بندگان این بیت گر اعتقاد / هست و خواهد بود دایم معتکف در کوی تو
چون با میدی که بیند طلعت میمون ترا / هر صباحی میشتابد همچو دولت سوی تو
کی روا باشد که دربان نیکخواهی را چو من / دور دارد بر مثال چشم بد از روی تو

ایضاً

شیب آمد و زصیقل سیماب گون چو برف / زنگ شباب از آینه روی من زدود
زین پیشتر اگر چه شب ابر و در بود / هیچ کاشته حاجت بر خاستن نبود
کاری که با فسوس و ... / روی صلاح انجم غیب کم نمود
وکنون ز دودم ازین آفت پیر و من / امساک نزل خواهم ارام دل ...
چون کنه کرد مدت ایام خانه را / بر کرد اوپس نشستن و بر خاستن چو دود

مدار داین همین ماحضر دریغ از کس | درش گشاده بود بر همه صفا کبار
ولی بصحبت او جز دو کس کششی مکنند | ز من مپرس که آن مرد کیست پیدا بار
یکی کریم نهادی لطیف و داناهی | که صحبتش بود اصحاب علم را ناچار
یکی دگر صنمی دلفریب چون طاوس | که گاه نطق بود طوطی شکر گفتار
جز این دو مرد که بود طاقتش یابسد | که در حضور تواند دمی قرار نمود
همین دو اند کز ایشان گزیر می نکنند | کسی که با خرد و روح باشدش سرو کار

ایضاً

خواجه زین پیش عطایی سخن میداد | من هم او را بجزا مدح و ثنایی گفتم
نی عطا بار دوم کم زجیبیتیم داد | بعد ازانش سخن خوش برانی گفتم

وله

بحمد الله که در امور معاشش | ز جود همت من اهمتی از
لیکن از کوشش تمام کرد | هست بی تنگ معیشتم بنیاد
وان نیاز از کسی خبر دیرم | ته د انگو برآید پیت بنیاز
بحقیقت ز رادست تیغی هست | مرگ در صورت حیات مجاز
بس ملامت نمی رسد بر من | که کنم با لضرورة کار بپاز

ولی میر اجل یکسان بیارد | چو عمر آخر شود انسان مرد و شان گرد

ایضاً

فلک سرگشته گرد این همین را | گمندش دور ایوان شبگیر
و گر نه او که و شبگیر و ایوار | ضعیفی ناتوانی مردی پیر
سفر کردن نه کار او ست چون او | گرفت اکنون بسان گرد و کان زنجیر

وله

ای کریمی که ما دایم | چون تو فرزند زاد نازاده
دست گوهر فشانت در عالم | از کرم داد مکرمت داده
کی توان گفت ابر چون کف تست | عقل داند که هر دو چه باده
باده من بنده را بقرض انداخت | گر جهان باد منقرض باده
گر غلام دهی ز دست غریم | گرد اسباب عیش اماده
قافیه گرچه دال خواهد شد | بعد ازین ما و روی سجاده

ایضاً

خدایگان فضیلیمان ابر ابن من | تو آنی که هست فضیلت ترا و ...
بر بخت خون بسی لحد این مرد ونه | از او مدول جهان نیست بنده مهان

بس لا کلم رب سو
اعزی حسینی بابا بیگ
در جهان محمد علی بیگ
حسینی لقا بیگ
ای کریمی که مادر امام
چون تو فرزند زاد ...
دست گوهر فشان در ...
از کرم داد مکرمت ...

بروز زحمت دق باشد و تب استسقا
عوارضی که دوایش بجز مدارا نه
برای دفع مضرت ز بهر هضم طعام
بشرط آنکه بپنهان بود به سدا
بجای آب دو سه کاسه‌ای بسان انار
اگر کنیم شاد دل روا بود یا نه

ولہ

سر افاضل دهرا ای که در سخن
بیان مردم یک فن نکیست تنها نه
بتو بنده درسید از تو قطعه که ز لطف
ندانم آب حیات آنچنان بود یا نه
سوال کرده لطیفانه نکته که مرا
جواب راست نوشتن ز عالم دانا
اگر جز زحمت و قت و ربح استسقا
ولیک بر همه شهرست بر تو پنهانه
ز بهم عامه درین مه چو روزه نتوان خورد
دوای این دو مرض را چه نه مدارا نه

ایضاً

ای شه کامران فلان الدین
ای جو نام تو طالعت مسعود
رخ نهاده به بنده کی جو ایاز
بر بساط مزار چون محمود
جا گرفت لاشه مرکبی داده
مجو فند زینش کج روی معهود
هر که گرد بره سوار بود
در شمار پیادگان معدود
گر بجا کردی جنان اسپی
کم سود تر دعا سدان محسود

چل بالا فشانم از دل پاک
در مدیح تو گوهر منضود

ولہ

هر که را پای و بنده سی آید
کیسه‌ام بند کی من بر پیشان
زان مروت نمیده سر زحمت
گرچه ترسم از ملالت ستان

ایضاً

بحق چار محمد بعزت چار علی
بحرمت دو حسن جمله مقتدای جهان
بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی
که بنده این همین راز دست غم برهان

ولہ

چشم بدراز فرقت روی تو سفید گشت
فرزند دلفروز من ای پدر منیرا
پیراهن خود بحق فرستی که بر منش
القوه علی وجه ابی یات بصیرا

ایضاً

شکر یا واهب که نقش کش بد خوی را
رایض علم تو بدین عیب یا رام کرد
بود دام آغاز کار هم چو کره دون بیزار
جه بدیده انجام او نیکو جو قطب الام کرد
عمر من ضایع شد اندر لخت سودای خام
لخته سبزه و سرکه بین سان لختها را رام کرد

عقل پیر از روی شفقت | گفت با من کای جوان
هر که گرد آغاز کاری | فکر کن از انجامش

مرغ جان زآشیان بر سدرهٔ طوبی پرد | از برای دانه شوان پای بند دام گرد
چون شنید این سخن فرمان سلطان خرد | نفس سرکش را مثال این کلام از بر کند
کنج عزلت با فراغ خاطری یا همنشین | بارگاه میر و امیر و هر بهیمه مرد [illegible]

ایضاً

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش | قانع شدیم ترک گرفتیم [illegible]
یارب چه موجب است که گر عاقل خلق | یاری طلب کند نکند کس موافقت
گون خری گر از پی آب خضر شود | با او کند دو اسبه سعادت مرافقت
آری میان حکمت او رضای خلق | تا در شود گشاده طریق مطابقت
این همین ز سنگ مجری آب زندگی | ور جان ز تشنگی کند از ش مفارقت

وله

هر گز این آسمان سرگردان | بر ادم سی کند دوری
هر سعادت که جست فی العالم | دو نی طوری نکند با طوری
وان شقاوت که بود طالب غیر | نمنش ره نمود از نوری

بارها بوده ام درین فکرت | کو چرا می کند چنین جو رب
عقل گفتا مثال از نبود رشش | ور چه در دل بسی کند غوبی

ایضاً

عمر تا کی چنین بریم بسر | حاصل روزگار بوک که بر
همچو بلبل که در خزان خاموش | زان شدم کز بهار نیست اثر
کو نسیم کرم که شاخ امید | دیده از لطف جان فزایش تر
که به بازار فضل چو بری | که شبه باز داده ماند گوهر
گر چه رونی درین دیار نخست | دل ما را نخیزد غم دل سر
بر بسر خستگان نسیج دمی | از برای شفا کند گذر

وله

هیچ آزاده غیر سرو ترد | دست از بهر مطلب بر سر
شکر ایزد که من هی دارم | که بگو هیچ فر و نیاز دیگر
با چنین سعی قناعت تیر | دارم از هر چه دارم افزون تر
گر جهان زاین دید انقطاع | الکه او دست بر جهان سرور
منع گر گشته باید از آن | بر شکسته ایم و گرد قطع نظر

ایضاً

مطلس آب رو که داشت ریبی / تا به اکنون هیچ کس تقصیر نکرد بخت
وین زمان شد چنانکه خاطر او / صد ره از فلک مشتریش بسوخت

وله

این یمین نصیحت پراثر کند / تا بخت نو جوان شود گوش کن سخن
گر هیچ دل نمی‌طلبی بس برای رزق / مکذرت مکن بهرزه و بیهوده مکن

ایضاً

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف کلنگ / خانقاهی ز گچ و سنگ بعیوق بری
زر که بر سنگ و گلت ساده دلا خرج شود / شرم دار از دو ذوات حق که بود در نگری
سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی / که بدین نام ز اعیان جهان برگذری

وله

ای دل ایام مستیت بگذشت / بعد از نیت بهوشش باید بود
از کدورات شیطنت رستی / با صفا در سروشش باید
سوی مسجد شدست رای باید ها / خیز را سخت کوشش باید
سر فکندی چو نرگس اندر پیش / همچو سوسن خموش باید بود

بعینه مثل آن حریص محروست / که بازی نشناسد ز رقوبی اما

وله

فرزند ارجمند من ای نور دو چشم / حقا که مرا ای تو ز جان هست ملالی
در هجر تو خون دل از اندیشه آنم / کایا بودم با تو دگر باره وصالی
رفتی بهوای تو روان مرغ روانم / ز این پیره قفس گر بپرد از سر حالی
اورده دلم یک سخن خویش بتضمین / چون داشت درین قطعه دلسوز مقالی
چون سکه نهمت ابن یمین [illegible] / شد در شب هجران ز تو تاریخ بحالی

[illegible]

با نوایی و حظ نامو / [illegible] از جماعت [illegible]
نگشتم همچو ماهیان خوار / از بی دانه در میان گرد
جای گیرم بگو مسار چو کبک / ریگ چشم بجای چینه ز کوه
زان گریزدیدت اثر دو اغنیا / گر شد از ناشسته عقل بستوه

وله

وی مرا گفت ختم ما ای / که دلم هیچ راز ان ز نهفت
گر بگو تا ز طبع وقادت / در جهان سخن چو غنچه نشکفت

ناکیان

نوک الماس کلک ثاقب تو   گوهر نظم در بدیع گه سفت
گشتم اکنون بمدح هیچ کسی   نشود فکر با ضمیرم جفت
زانکه مرد دروغ نیست رهی   وانگه زین دور راست نتوان گفت

مدح راست که گفت؟

ولـه

کردم سؤال از کرم خواجهٔ جهان   بیرون ز وعده نشنیدم جواب ازو
طبعش نگاه وعده بود راست چون سحاب   با برق و رعد لیک نبارید آب ازو
نی ابر بارزی شود از روی آسمان   تا بر کشیدم دل از این فتح باب ازو
نی قطره‌ای بچکد از ابر تیره دل   تا آتشش نگیرد بنشانم بآب ازو

ایضاً

بجای هیچکس از دزد مانه بد نکنم   اگر مرا بد آید ازو فنا پیشم
روم بحضرت دادار خود نیاز برم   بجز دعا نزد و هیچ تیر از کیشم
دعا کنم که مرا از بدیش ایمن دار   غرض دعای ویم نیست داعی خویشم

ولـه

تنگ شراب کردم از آن دم که دیدمش   گردی نماند در دل اصحاب طاعتی
یک نیک ازو نماند به هیچکس نشان   الا بهم کشیدن احباب ساعتی

ولـه

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی   بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی
مغرور در جوانی مباش که من فرض کرده‌ام   ایوان قصر خویش بکیوان فراشتی
آخر ز روزگی دو سه چون بگذرد برون   رفتی و جای خویش بیاران گذاشتی
ره گشته زار از احق اند حیات خویش   تخمی که حاصلی بر دت زان نه کاشتی
آنها که جنگ را بکالند چه گشتن   تا بازکردی انده ایشان باز داشتی
احوال دم چون که مانست بس جا   وسواس روزگار خود آسان گذاشتی
گشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان   گر لوح دل بجانب جهان نگاشتی

ایضاً

شنیده‌ام از سر منبر مذکری بحکمت   رضای حق طلبی باش پیرو تسلیم
خدای عز و جل در فرایضی که نهاد   عذاب ماست بیاید که هست حق علیم
بطاعت اگر تن آتش سوا انشانه   کجا رسد بعیب آب کوثر و تسنیم
اگرچه هیچ غلطی عین حکمت ولیکن   همی دهد کرم ایزدی مرا تعلیم
که کریم اندر ادای حق تقصیر   بود به بهشتی آن که عزیم هست کریم
کرم حقیقت ابن یمین تواند کرد   که پیش از آن ببرد رحمت خدای رحیم

فرض قصور؟

ایضاً

قدها دخویش کرد مرا ماه چهره / شیرین لبی که خسرو خوبان بهررست
مشکی و رابعالی نتوان یافت کیدانگ / با جور و با بری که چیس بهرنست

ولہ

دشمن و دوست رویم افتادست / گر بپیش میت خواهم شد
مرهمی کان گرفتم اندر پیش / گشت خرسنگ و بند رام شد
بسکال زین یار ناصواب مرا / غرض عرض مال و جان شد
بو که باری ز دست ادیرم / بسلامت سه ره کلام شد

ایضاً

اگر معشوق سیم اندام است / کشیدن از رقیبان جور سهلست
نخواهم خرگه با جانان که ام / اگر یک ساعتم از عمر مهلت
مرا این نکته ز اهل علم یادست / که عاشق زنده بی معشوق جهلست
بنهم ناگاه سر بر پاست کویم / که باشد کار سهل ار یار سهلست
بپاکان زمین را مست دربیه / جنونی از جدائی که به کهست

ولہ

فرزند خواجه در عنه از خواجه کمترست / گرچه بشکل و صورت بهتر بسی ازوست
میکویدا که این بهترست ان جدا رنگ / بس خوبی بترکه بجی [illegible] ازان آمدست بوست
خاقانی بلند سخن خود مثال این / گشت [illegible] نشنوز انک بسن نکوست
هر چند مار چوبه بر آید بشکل مار / گر زهر [illegible] ورکوحه [illegible] دوست

ولہ

بنا نیز و زمی خرم سرایی / گر چون فردوس اعلی دلگشایست
هواش از اعتدال طبع دایم / جو انفاس مسیحا جانفزایست
غبارش فرش از خوش نسیمی / بسان نافه آهو مشک سایست
ز نور جام چون ماه تمامش / گر چون مهر از جهان ظلمت زدایست
چو بخشد سایه‌اش نقش سعادت / چو جای سایه [illegible] همایست
فلک حیران سرو زین [illegible] / چو می‌بیند کرش خرم سرایست
سرایست این ندانم یا بهشتست / سوادش همیشه عطر سایست

ایضا

جهان سر و کز کار جهان بتو ربود / کسی که بی ره گشاده [illegible] داناست
ز بی وفایی گیتی اگر نه اگاه / بقصر خواجه نکه کن اندرو پیداست

درین سرای و درین صفه‌ها درین مسند / بسی نشست امیر و امیر ازو برخاست
تو هم روی و نمانی درین وطن جاوید / گرت خوش است و گرنی نت بگویم راست
چو اختیار نداری بسان ابن یمین / بگو تو از همه کارت رضا و دل بقضاست

ایضاً

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست / باید که زان فرح نگشاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دست تو بیرون شود / زان ماتمش ز جا نبرد باید دل ترا
چون نیست و نیست چه ماند بیک قرار / زان به که زان تنگ نیاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد / از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

وله

با عطارد گفتم آخر نسبتی دارم بتو / چند بیهوده کنی زین به غم کلکم خزند
گفت کای ابن یمین گر قدرتی بودی مرا / کی بدین سان گشتمی گرد جهان سرگشته
اگر اوقات باشم در وبال و احتراق / بر سری نیز هم میدارد فلک زیر و زبر

ایضاً

رونق کارم بدست آید ولیک بعد من بود / خواهد گفت از ره اشفاق بیندیشی بگیر
از بر یاران چو زین جهان خالی همی / بعد ازین عمر گرامی به سر بود و کمر

در کجا خوردن بسر عیش و به یک نانی / در پی دو نان مپیمای آب روی خود مبر

وله

ای دل هوشیار اگر چه سپهر / با تو در کین و در هوا نیست
مخور اندُه که با همه شغف / هست این حال با تو تنها نیست
گیت با سی سعه مرز درای / کاین نیستان و بیش پایدار نیست
بی ثباتست نی چو پای / در جهان باکسش مدارا نیست
سر فرو ناوری بوعده او / بی خبر پنجی که پا بر جای نیست
نقد امروز را ز دست مده / دی گذشت و امید فردا نیست

ایضاً

در جهان هیچ به از عزلت و تنهایی نیست / وین سعادت به بی اردم مرجایی نیست
این چنین دولت فرخنده که گفتم با تو / گر بود در نظر اندیشه تنهایی
گنج حکمت و درویشی و اسرار و حد / غنی از گردش گردون شکیبایی
گر بدست آید از آن گونه مراد ابن یمین / بتر و شد جهانش نگر سودایی

وله

یکی گفت صبح مشیت دمید / تو در خواب غفلت رهی بی فلاح

به هر وقتم افسرده اینسته | که خوشتر بود خواب وقت صباح

وله

بردم بر خواجه شکایت ز رنج خود | گفتم دوای این بکن بی شتاب
به حال من چو یافت وقوفی تمام گفت | اول علاج درد تو پیمانه احتسابست

ایضاً

جمعی که رباعی و غزل بازنداشتند | گفتند [illegible] که شایسته دوبیت است
اینست [illegible] که پیدا کردند | [illegible] هم از شعر جهات
و آنکه گهر بحر صدف بود دل | خاموش ز گفتن نه جوانی شاعر گویا
از ملک فصاحت بکناری شده بیکار | اکنون ز میان فرق یکی جو بجا
اوصاف بزرگان سخن پرداخته | از تربیت اهل سخن آن مه پیدا

وله

اگر یک دگر به چو خواهد رسید | سرانجام کار تو روی بشب
همین دور را تا صلاح ترجیحست | نغم بگرامی بشب یا طرب

ایضاً

کسی خوش برآید ازین روزگار | که با [illegible] به دستش یکی از دو کار

تحقیقی نگویت که آن منصبست | که زانجا گشاید سلیس کار و بار
دوم کار سرهنگ شدست و بیش | که یکسان بود نزد او مور و مار
ستانند زهر کس که باشد بزور | بنزد آن حاکم رند بی شمار
دگر کارزاران هر سه خواهند کیست | که خواهنده نیک اندیشد از فخر و عار
چرا این یمن زین سر فرقت بود | نشد لاجرم حاصل او را یسار
ز هستی اصحاب دولت کنون | بسنجی که بسر می برم روزگار
سپهدار اکنافی تحتامیم داد | ز بی بی حیایی ز خود شرم دار

وله

ای دل مدار امید کرم زاهل روزگار | کانها که مانده اند کریمان نمانده اند
دیدنها که برفتند سر از جیب خواجگی | بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جوی بار دهر نسیم خوشی مجوی | زیرا که آن دو باد خزانیش رسانده اند
بر کنده اند سرو سهی را ز جویبار | بر جای سرو و تبلور حمقا نشانده اند
ای چه چاره این همین رو صبور باش | کاندر ازل بدینچه رود حکم رانده اند

ایضاً

انداکه بخت یار و سعادت قرین بود | باشد گشاده سوی مراد دلش طریق

منت خدای را که مرا کامگار کرد   بر چشمه‌سار کوثر و آن آب چون رحیق
از دوستان رفیق ندیدم کسی بحق   کو باشد از ازل وی مرا در جهان شفیق

ولـه

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک   لی که بسته از زندان و گرفتار قفس
امده روضهٔ فردوس برین مانده بجای   گل سیراب سمن ساخته از خار و خس
نی چو بلبل منم آن سدره نشین شهبازی   کز هوای ملکوت امده‌ام اینجا بهوس
باز خواهم بسوی مسکن عیشی رفتن   چکنم گلخن دنیا بس از نیم پس و بس
کر بپا پی شده احداث فلک سر من   تا بجای که مرا روز بود هم چو عسس
از کمان فلک ار تیر حوادث بارد   التجا دل من جز بخدا نیست بکس
مکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل   شاه بازان بکه صید نکنم هیچ مگس

ایضاً

ای نسیم سپیده دم بگذر   از ره لطف بامداد بگاه
بجناب رفیع افضل دم   قطب اقطاب شیخ عبد اله
آنکه در شان او   بود منزل
آیت رفعت جلا   لت و جاه

وانکه خورشید رای روشن او   پیر دیر سپهر زحجس ماه
وانکه از حادثات اهل هنر   با جلالش همی برند پناه
برسان بندگی بصد اخلاص   از من دوستدار دولتخواه
پس بگویش که رای انور تست   از سر چرخ کاینات اگاه
چیست موجب که از حدوث فلک   هست حال رهی عظیم تباه
زین بتر هم شود اگر نکند   همت شیخ سوی بنده نگاه

ولـه

من گرامی کشیده گوهر کس   کاول نطفه باشدش قدح
واخرش چنچه بود قدح   واو همه روز حامل عدح

ایضاً

بیزم اصف جمشید رتبت   کهی کابن یمین از پا نشیند
نداد و خویشتن را از مضیق   ز نا اهلی اگر او نانشیند
فرو تر پایه دا صدر دنا دان   اگر چه برتر دانا نشیند
ندارد قدر اگر هر هیچ خاشاک   بدریا گر چه او بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر   بجای هر چند از والا نشیند

ایضاً

بتدریج در شعر من شهره گشتم — بگویم خود از من شود شهره شهر

چو عیسی بخوانم زنان ار فی المثل — بخواهم ز من نیم خرمهره مهر

کرم زنده بوسی بهشت دهد — مرا آید از آن لب زهره زهر

بگویم بکس التجا جسته بجز — دهم خون بریزد بصید دهر دهر

وله

یک دو سیمین بر و پای سر جهانیم — خورده هر روز منی بیخ مشش ابر باده ناب

معشوقه مجلس با طعنه زن مشت بهشت — بوده امروز تهی گشته صراحی ز شراب

ای تو در طاق مرا ده نمک ورای کرم — وقت ما را بینی ده ای گلگون از یار

ایضاً

یاد دارم که روزی صاحب قران — گاه گاهی التفاتی سوی جا کرد داشتی

حاتم ثانی جلال الدین فلان کان کرم — آنکه هر روز ز دو زده بهتر داشتی

گر هزاران غم رسیدی بر دل این بی نصیب — از دلش یک یک بدست مکرمت بر داشتی

ای کنون حلقش بسان مرغ دانه بهر — آنکه گناهی بیشتر بنی چو شکر داشتی

بس چرا از سایه لطف خودم محروم کرد — آنکه با من صفوت خورشید خاور داشتی

ور دور روزگار نه بر وفق کارست — خود را مدار از غم این کار مضطرب

خوش باش اگر چه روز شب شد جاذبی — آخر نه شام را سحری هست در عقب

ایضاً

چون رسد روزی بوقت خویشتن — زحمت جستن چرا بر خود نهی

ای اجل چون کس نخواهد مرد دیر — بس چرا در عجز دستی تن دهی

رزق مقسوم است لا تترک لاته — موت معلوم است لا تعجل به نهی

وله

ای پسر بشنو ز من پندی نجات نمی‌نمود — نیکبخت آنکو چو بشنو شید آرد در عمل

عزت صاحب نسب را هم نه هم اعتبار — زانکه زلزال خمول آرد به بنیاد جهل

من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام — نی ز تو خواهد جدا کردن بناگاهی اجل

ایضاً

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد — گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد

هر دور روزگار نه بر وفق کار تست — اندوه مخور که بی خبر این نیز بگذرد

گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش — بگذشت ازین بسی و دگر نیز

این بیش مترس ز احداث روزگار — هر چند هست با خطر این نیز

بتراین

منت خدایرا که شب دیر باز غم	اقبال داد بادم سحر این تیره گنبد
شاخ سنبل که سر از جیب زمین چون بزند	جعد عنبر شکن خوش پسرانست

ولـه

با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل	خبر کین خوابگه بی خبرانست ای دل
هر یک از برگ بنفشه که دمد در دل خاک	خال مشکین رخ سیمین برانست
شاخ سنبل که سر از جیب زمین چون بزند	جعد عنبر شکن خوش پسرانست
وقت دریاب که هر کاسه سرهای ملوک	شیشه در کار که کوزه گرانست
بگذر مرد و شوخی و شنگی بگذار	این سر کوچه صاحب نظرانست
همه خلق جهان خلق پسندیده نمای	که بسوی خلد بدین راه برانست
گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان	از جهان نیست ره زود گذرانست
ای بسا ابن یمین در که و بیگه میگفت	که سعادت همه با بی خبرانست
من اگر فهم کنم بود این پیغام سخن	نطق عیسی چه کنی دور خرانست

ایضا

باید بقضا داد رضا اهل خرد را	کان دست ببندست و برا جهت بست
ای منکر جرم کنون سود ندارد	دیریست که از تخت قضا رفت بحجت

چون زاغ کمان کو بنشین تا روز بختی	سیمرغ بهر حیله ازین دام برست
ماهی که زند پا تهند روی ساحل	هرگز نشنیدیم که افتاد بشست
کنجی و کتابی و چو بیتی و شکلی	نعمت ابن یمین را خوش اگر زین دو بدست

ایضا

حضرت اصحاب دنیی را مثالی گفته اند	عرضه دادم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر
نسبتش را مستراحی کرده اند از بهر آنک	باشد از بهر قضا حاجات از ایشان ناگزیر
لیک چون حاجت برآید زود از آنجا گذر	زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر
گر بکوشش دل بنوشی بند اصحاب خرد	اینت حالی بس شگرف و اینت کاری بس خطیر

وله

اگر خاطرت میل کاری کند	گرآن کار باشی امید بهی
ازین پیشتر عاقلان گفته اند	فارسل حکیما و لا توصه

ایضا

دگر بدست گرفتی می این چه دستانست	نه می بکلست و نه طلعت نگار دستانست
ز خوی دختر رز صورت صلاح مجوی	که روشناس خرابات و یار مستانست
کجا بجا نه نشیند که بود مجلس	کسی که پرورش او بباغ و بستانست

اگر بات قراضهٔ زر بر کف چون بود گل / ز نور عارض او مجلست گلستان
وگر چو سرو تهی دست میروی در باغ / برو که او شجر زنگ و دستان
بگشتم اید از آنکس که داد کوی عقل / بهد آنک نه اندر شب شبستانیت
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور / که خون دختر رز بد تن درستان
بشوی دست ز خویش و برآ ز عشق / بسان ابن یمین مست شو که کامرانست

ایضا

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را / لبان قدسیان بر شو بام گنبد مینا
نظر بگشای تا بینی جهان جان تماشا را / ولیکن این کسی بیند که دارد دیده رعنا
درین دریای بی پایان که شد عقل اندر آن حیران / دلیلت عشق بس باشد نه علم بوعلی سینا
بکوش ای دل که سالک را نشاید بودن آسوده / زهی دولت اگر باشی مثال شیشه امنا
تو با بی چند خود میکن چه دانی حال جان بخشان / کسی واقف نخواهد شد همی ز اسرار بوستان

وله

مکن هرگز پستم بر زیردستان / که او شان چون تو حق را بندگانست
حیات دایم از داروی مشکن نجوئی / که نوشروان و حاتم زندگانست

ایضا

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی / دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق
مشو مکارم حکم خدای عزوجل / بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

ایضا

دو مشفقند طبیب و ادیب بر سر تو / نگاه دار بعزت دل ادیب و طبیب
بدرد خسته شوی گر بنالد از تو ادیب / برنج بسته شوی گر بنالد از تو طبیب

وله

فرد باید که در جهان خود را / مثل شطرنج بار بنهاد
سر جدا بد ازان خصم برد / وانچه واده نگاه میداد

ایضا

هرکه در کار خویش مشورت کرد / گلبن باغ دولتش بشکفت
رهبی که باشد از بد و نیک / در جهان با دو شخص باید گفت
اول آنکه او بحق گوید / همچو الماس در تو اندر سفت
ثانیا با کسی که صورت صدق / با تو بیرون نیارد از نهفت
تا به بینی که هر یکی ز ایشان / گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق است / با دل خویش کرد باید جفت

ور قبول آیدت نصیحت خلق — غم خود خور که روزگار آشفت

ایضا

اگر تجسس کاری نکرده نتوانی — که قاصدی بفرستی و حال بنمایی
بگوی همنفسی کارساز وان در مسبب — بدو فرست که تا بند بسته بگشایی

وله

بحال حاجت مردم براوری سر بر — بود دوام معدود وجودی با سکه
اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم — بشوی دست ز گنج خودی با سکه
یکی ز عرصه انس و دوم ز صاحب جرشان — یکی از این دو گزین کن بتاج با سکه
دو اصل معتبر نه اند که نتیجه دهند — که وسیله شان با

ایضا

صفت کیمیا اگر خواهی — با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا میکشد تعقلات پی — نیست تو فزاد و چو تقصیرش
گر ترا گنج و سیم و زر باید — من بگویم که چیست تدبیرش
دقت پیشه گیر و حساب باش — تا ببینی که چیست تأثیرش
از قواعد که اندر آن کارست — عقل عاجز شود ز تقریرش

از یکی مقصد شود حاصل — بگذر آنکه باصل و توفیرش

ایضا

گر ثواب و عقاب خواهی تو — یک به رایگان بس از این
هر بد و نیک را جزایی هست — زین دو هر یک که بایدت بگزین
یا نکوهی کن و جزایش یاب — یا بدی کن سزای خویشتن بین

وله

نیست مقبول نزد عقل کسی — گر بزرگی خورد و سیم و بر زر
مال بهر نگاه جامه نهند — ور نیاید بهیچ کار دگر
ور تمتع نباشد از زر و سیم — چه زر و چه سیم و چه سفال و حجر
از زر و سیم راحتی برسان — تا خوری پیش بر وی زخشه

ایضا

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو — ز بنده که ترا هست مشفق جانی
یقین شناس که نیکی و مردمی اولی — ز هر کرمست بگیتی ز انس چه جانی
کسی برتو گر حاجتی عرضه کند — برار حاجت او را چنانکه بتوانی
مکن شغل تعلل که وقت موولی — کسی از تو یاد نیارد ز هیچ تا دانی

ایضاً

باشد لئیم در نظر خلق چون شبه / بی قیمت و بها بود و در بها چو در

چون قدر هر کسی بر دانا محقق است / بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر

با مردم کریم به پیوند و دوست باش / وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

وله

گفتم ای هوشیار اگرچه بهمه / با تو در شیوه هواسانیست

هنر انده که با همه تنها / مثل ان حال با تو همجانست

کیست باری بسهره نزه درا / کاستادن ویش بارانست

پی شبابیت بی سر و بی پا / درجهان باکشش مدارانست

سر فرو نا ورد بو علا او / بی نه منی که پای برجانست

گر تو خواهی که بر خوری از عمر / خلق را غیر ازین تمنا نیست

شد امروز را ز دست مده / دی گذشت و امید فردا نیست

ایضاً

پند کر رحمت حق بر روان باد کشش / ز من دریغ نمیداشت پند پیرانه

چو گفت گفت که جان پدر نصیحت من / اگر قبول کنی اینست مرد فرزانه

تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست / چرا چو بوم کنی آشیان به ویرانه

مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر / گرت چو یوسف مصری شدست غمخانه

مران طلسم که بشکند عاقلان پدر / بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

دران نفس که طریق حیات بسته شود / کسی نشیب نباشد نه خویش و بیگانه

پس از تو این همین گرفسانه خواهد شد / بکوش تا ز تو نیکی بماند افسانه

وله

به هر که مرقد او باد تا ابد پرنور / خیال خود و شب دوشین مرا بخواب نمود

چو دید از آتش محنت کباب گشته دلم / نگاه در روی سوی من بصد شتاب چو دود

ز روی شفقت و از روی مرحمت فی الحال / ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود

سوال کرد که این همین چه عجب بود / که روی بخت مرا تا چنین زمانه چه شود

جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی / اگرچه به تماید بعقل کان بود محمود

ولیکن این فلک بی هنر به پیش عیبم / ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود

ایضاً

هرچه داری بخور و بذل کن و پاک مدار / که ترا طعنه زنند که فلان میراث

بنه در هرچه کند اهل کرم بی توحید / چه توان کرد که آن نزد بخیل اتلاف

حاسدم سرف اگر گفت چو غم این من / نشمرد جود را اسراف کم کی شرافت

ایضاً

ای دل ار ننگ داری از نقصان / چو سلوک ره کمال مکن
هرچه عقل اندرو بود دستور / جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی / با وزمایه قیل و قال مکن
با میدی که پیشه خیره بود / از در راحت ارتحال مکن
غم فردا ز بهر مخزن امروز / ترک شادی ببند حال مکن
منت از دوست بد و نیای / که بود کاتم احتمال مکن
عرض نفس نفیس را مرکز / از بی مال پای مال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل / دشمن ارست بور زال

ولـه

رسد ای دل تو رونی تو بی سی و ملک / از گدا طمع خویشتن هوس خواست
چو نشینی بهوس ها رصفت بر سر گنج / از سر جمله سرانجام چو بر خواهشت
رنج بر خود چه نهی به جهان آرای / این جو دارا ستی رجعت ادات بشت
رو قناعت کن و در تربیت حرص مکوش / که مغیلان نه چو پسته و از پی پرشت

ع

در جهان پوشش و خورد دیت گرانی گیر / نه زین فزون خواست عمر کم کاشت

ایضاً

گر ضبط مال خویش بقانون همیکنم / عذرم بنزد مردم دانا ممهد است
پایم ز سر و فتاده و پناه جهشم / سهلت اگر بنا ر نقایل مشید است
از مال بهتری بود کسب فضل کم / کا کس کم نا [illegible] ست کمچی مشید
گر جهل با غنا است همه عار است / با فقر ساختیم گر فخر محمد است
باز آمدم از انجه هوا بود در منا / علم نمود راه که این عون احمد است
این یمین مخوز غم اخلاف بد که / اخلاف را زمهره ایشان ممهد است

عود

ولـه

چرخ دولاب گوزه دولاب او / پی نوا الکس که اندر وی گریخت
بر کشیدش گوزه دولاب وار / بس بکوشش کرد و آب از وی بریخت

ایضاً

سوال کرد ز من سایلی که ای درویش / ترا عیال بسی هست و نیست مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی / کنون بضیقه ها ضیقت چون نهیم جا
جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب / چو حاجت اهل خرد را درین قضیه سوا

ایضاً

حالت علم و مال اگر خواهی	که بدانی که هر یکی چونست
مال دارد چو بدره‌ای بگذشت	علم چون ماه نو در افزونیست
طلب مال همه علم بود	هرگرا طالع همایونست

وله

نرسد هیچ بد و نیک بکس	جز بتقدیر یک خدای عز و جل
ذانکه از رزق تو فارغ شده‌اند	وز حیات تو وا ز وقت اجل

ایضاً

ای دل ار چشم عقل بگشایی	آنچه نیکیست وانچه بد بینی
شودت روشن اگر نگاهی بکنی	مایهٔ عمر خود صرف چینی
هیچ جام برف با همه رنج	آتش آب در سبد بینی

وله

گفته جور زنی هست مقصودم	زحمت چه کشی برای جستن
گفتم که بلی ولی از این پیش	گشتست حواله که معین
روزی که بمصر و شام هست	وان دیگرش بروم وارمن

حقال

چون بد و نیک جهان یکسر بحکم خالق است	پس بمخلوق ار فرود آری مباش امیدوار

وله

دوستانم اگر یکدلند در همه حال	هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
گر اتفاق نمایند عزم جزم کنند	سزد که حلقهٔ افلاک را ز هم بدرند

دو
پرده

ایضاً

خرم آنکس که این هنر دارد	که نه مأمور و نه امیر کسان
کنج عزلت گزیده از عالم	گشته فارغ نه دار و گیر کسان
ذاتش از آرزو نتافته دل	چون شود راز بی نظیر کسان
گشته راضی بحکم کن فیکون	رسته از زحمت و زحیر کسان
واندر آید که یک چندی	بوده باشد بضعف اسیر کسان
بسترش پر ز خار کلبهٔ خود	خرم تر آید از حریر کسان
پای مرد تو در زمانه بسست	آنکه او نیست دستگیر کسان
رو قناعت گزین که شوان بخت	قرص آمید از خمیر کسان

وله

ای دل آسوده همی باش گر بانگی زند	گر بروی تو حسودی بحسد میگرید

صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی
کان بد اندیش خود از رنج بجان برزد

غم مخور گر ز حسد آتش کده شد دل او
کو چو برقی زند از صاعقه اندیکرده

آتش از هیچ نیابد که خورد ساز ازان
کارش اینست که بنشیند و خود را بخورد

ایضاً

نیست کار سعادت دنیا
راست همچون مناره زرین

آفتاب تموز حادثها
بر کشاده بروز تاب کمین

وز شرر زال فتاده ارکانش
دل بدو کی نهند اهل یقین

تا کهانی ز هم فرو ریزد
گر امید شتاب دارد این

هر که آرزوی پیشوایی کرد
باز نشناخت مهر چرخ زکین

هر زمانش زبان چرخ کند
آیتی دیگر از هوا تلقین

تا و یاری و کنج عافیتی
گر همین است پس از بهشت برین

این سخن باور ار نمی داری
چتر زن بر سپهر و پا و بهین

وله

سالها حال جهان از یکی کردم سوال
آن شنیدی که چه فرمود حکیمی بجواب

گفت دنیا و همه شرح چه پایان سراب
یا جوابت که صاحب نظرش داده بجواب

خواب را مردم بیدار دل اصلی گفتند
نشود اهل خرد غره به موج سراب

ایضاً

هر که در مال میکند صفت
سعی در جمعش ار بود دشوار

غلطست آنکه میکند نادان
نا پسند آید این بر دانا

جمع شد تا نه صنعتی باشد
گر نه تفریق باشدش نه قضا

جمع و تفریق هر دو می باید
تا نگوید صنعتی شود پیدا

الحق و انست گفت ابن یمین
کس چه داند که چیست مثل تماشا

وله

در قصه شنیده ام که ابلیس
روزی دو هزار گونه میداد

بر سید ابا کمی که این خبیث
واز بهره کمیفه سبتان داد

کجا که فراره از این به پیش
گو ملک پور داد و داماد

بس وجه معاش خود از ایشان
خوابه تصنیع و بنیاد

نصفی دگرش بریش ابلیس
گو ریخ کشید و گنج بنهاد

وان گنج نهد و نه فرا اید
تا گشت خراب و وارث باد

یک نصف دگر که ماند باقی
آن نیز بریش آن دو کس داد

وله

هر که را میرسد بشب روزی / که بدو هیچ زحمتی نرسد
شکر آن نعمتش بباید گفت / که بدان هیچ آفتی نرسد

ایضاً

ای دل کرت روزی دو سه روزی نباشد بر مراد / خوش باش که احوال جهان نیز چنان بر نماند
کار جهان برقی بود در تیرگی خویشان شکند / خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید
بگذار گیتی را و رو بگذر جودانی این فریب / گذارد آنگه در جهان روزی بزاید
مایم از دست غمت با نیم جانی غرقه در خون / ای کاهلی باری غمش چون جان رماند
سیرت نکو دان از بدی فکر بیجا دهر را / گر مردم نیکو سیر بهر چه آن نشاید
به باجود وقت خوش بگذشت وایدون تو غم / دل شاد باید داشتن گلکان هم بیاید
از تنگنای آرزو مسکین ابن یمین / گرحق زفر سندی دری بروی گشاید

دل

وله

بادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست / هر که بند آرزو بگشاید از دل بادشاست
گرد خاک آستان کلبهٔ آزادگان / گر خبر دارد کسی چشم خود را توتیاست

تو نیک باش به حال و ز بدان مندیش / که تخم نیک هر آنکس که کشت بد نبود

ایضاً

ای نصیحت گفت زانکه نشنوی / تا به درد و رنج گنج سعادت نبرد پی
زنهار در نهان نکنی این معاملت / کانگه که آشکار شود بد زبان خجل شوی

قطعه

کسی که لاف بزرگی همیزند بنگر / که تا چگونه کند پیش عقل آتش بیش
گرش مروت مردی بود بدان و بپذیر / و گر نه روی بگردان ز حشو و طاماتش
کسی که با تو نکو می کند چو بتوانی / در استمالت او کوش و در مراعاتش
و گر بدی کند او را به روزگار سپار / که روزگار کند به ز تو مکافاتش

ایضاً

تا خود دولت بود یار مکن / هیچ کاری که از آن غیر تو باید فرسی
زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر / وز تو ماند همی در همه عالم سمری
بد اندک شمر خوار که بسیار شود / هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری
در دو سرا مکش ای یار تو در کار جهان / که بیز دگلهی تر دحسرد در د سری

از جهان قطع نظر کن برو تا این بی / تا نباشد بجهان هیچ تو صاحب نظری

ایضاً

نظم

اهل نظر که دنیی فانی طلب کنند / جز بهر چه نیست دران حال شان
یا بر کمال عزت یا اکتساب مال / یا بر حصول راحت این نفس خیره سر
خواهی که دست رس بودت بمراد دل / بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید باشدت / بر کن دل از جهان که متاعیست مختصر
بایت کمر بگنج قناعت فرو شود / تا در کفت چو خاک شود سیم و زر
ور میل خاطرت سوی آسایش است / بس جان خود مکن سپر ناوک خطر

وله

مرا دوستی گو گر با دشمنم / بگویید که این نکته میدار گوش
که گر دولت اقبال دور فلک / ور ادبار [illegible]
نیم از فدای جهان نا امید / که مر شام گاهد بس بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما / بهر [illegible] بن داد روزی باید
چو خواهد گذشتن همان و همین / چرا غم خورم من چه باشی تو شاد

ایضاً

من این بینم که چون طبع من / سخن را بدانش اساسی کند
برانم سخن الجتان [illegible] / گر خواند سخن ز نو مراسی کند
اگر ساحری بیند این شاعری / سخن وقف بر لا مساسی کند
ندارد ز شعرم [illegible] آگهی / گر بر شعر غیرش قیاسی کند
میان لحظه رنج ز استغفار خود / گر تحسین آن ناسپاسی کند

ایضاً

ز امسال دنیغ از عمر بگذشت / ندیدم مردی از جنس انسان
نه از تحسینی اندیشم نه از ذم / نه از میر و وزیر شه مر اسان
کرم شان گر چه باشد سخت [illegible] / ولی خست بود شان تنگ آسمان
ستودم شان یکایک را بکرات / ز تحسین دیده ام زیشان نه [illegible]
ندانم من که دارند این خساست / همه آفاق یا اهل خراسان
ز اوان تیر به پشیمان باد / اگر بودند ایشان تیر از نیسان

وله

بر هر که عطا پاشی باشی تو امیر او / ور نه مر که عطا جستی باشی تو اسیر او
دانکس که نیاز خود بر وی نکنی عرضه / گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

وله

خدیو کشور روادی بهای دولت و دین | تویی که ابر کفت لؤلؤ خوشاب دهد
اگر نه فیض تو باشد محیط با همه آب | ز تشنگان امل در جهان گم آب دهد
چو نیست ساقی ما را ز بیم طعنهٔ خلق | مجال آنکه بما جرعهٔ شراب دهد
سزد که از کرم شاملت که چون دریاست | بخلق تشنهٔ ما از عنایت آب دهد

با همه آب / که ابادم

ایضاً

شد ز صیت سخاوت تو جهان | خاتم طی
التماسی سیم کنم از تو | لب تشنه و کوکو الضمآن علی
نوبهار حیات من گشته | لی نم آب زر جو موسم دی
ز آب زر باشدم حیات بلی | و من الماء کل شیء حی

وله

جود بی کند با تو بخشش بر | به بخشش کر و کان تواند زد ور
نه از جود واید چو آید کمی | ز بخشش بود چون بود دگر

ایضاً

آنکس که داشتم هوس آزادگی طمع | در چار میخ طمع گرفتار دیدمش

چون شمع تا بنا و قدم در میان کار | سر گشته گرد خویش چو پرگار دیده
حاجت بکشتنم نبود چون ز روی تو | بشکفته شنبلید و سمن زار دیده
با این همه جوابی گر چه غرست | وانگه بعفو شامل دادار دیده

ایضاً

والا بار جهان بر گردن جان | منه چندین که چندانی نیرزد
بسیم و زر مشو چندان ایمن | که اینها کمتر از نانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین | جواب تلخ دربانی نیرزد
بکنج بندگی آزاد بنشین | که ملک مصر زندانی نیرزد
ولی با همت ارباب دولت | چه قیمت گوهر کانی نیرزد
درون این زمین جایی که آنجا | دو صد دانا بنادانی نیرزد

وله

آن قدر از متاع دنیا بس | که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بشوی از شرع معذوری | هم بحکم محمد عربی
زین فزون گر طلب کنی چه بود | رنج بی حاصلی و زر طلبی

عقل ؟

ایضاً

هرکه چون صبح از دکه خیزد … بردل از مهر حق چراغ فروخت
هرچه خاشاک راه او باشد … برسد آتش قماش بسوخت
آدمی زاد را طریق معاش … باید از آدم صفی آموخت
آدم از ما بدانش افزون بود … او بهشتی بحنطه بفروخت
شد و از دون زابلهی بعضی … نیمه را کیسهٔ طمع بر دوخت
زد و عاقل سزای بند بود … هرکه آن از برای غیر اندوخت

وله

بپرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم ازانک … گردند از لیام گریبان از بدبتر
هم صحبت کریم شوار بایدت کرم … زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر
گرد صبا ز هرچه بدان بگذرد نصیب … از هیچ گنده گیرد و بوی خوش از عبیر

ایضاً

بدان گروه جلبه دهد که بر مردم … گروه دامن او درکشیده میگیرند
همه مسافر و اکنون ز جهل خویش مقیم … برانکه پیش بمنزل رسیده میگیرند

وله

هرچند که در خلاف وعده … مشهور جهان شدی و مرغوب

با این همه تو دمن عزیزی … چون یوسف مصر پیش یعقوب
چو آید ببوی توانش کشید … چو بر گشت زنجیرها بگسلد
ز اقبال و ادبار گردون دون … رگ جان به پیرها گسلد

ایضاً

زمین نامناسب بود این زمان … نشستن بزم کلوس حریف
ولیک ار بود جلوهٔ دلبری … می از دست سیمین عذاری ظریف
به پیری اگر باشدم آرزو … نیاید شکمش بطبع نظیف

وله

گر تو بر سهل ممتنع خواهی … خویشتن را اگر مطلع یابی
شو این یمین بدست آور … کان همه سهل ممتنع یابی
از لطایف مراجعه نام بری … در مطاویش مجتمع یابی
لفظهای موجز و معانی را … عرصهٔ نیک متسع یابی
خاطر جمله را ز او راکش … نیک بهره و منتفع یابی
از خجالت در طبایع را … در حجابات منطبع یابی

وله

ترياک و علت را بر سر زبان / آن قسم دشمنان بود وين خط دوستان
کمتر ز نحل می توان بود گان ضعيف / هم نوش را محل شده و هم نيش را مکان
بحريست خاطرم که چو بر خاست موج ازو / گاهی نهنگ و گه صدف افگند بر کران
طبع من ار نه ابر بهاريست پس چرا / گردنده با هم آتش و باد اندران قران
ابريست در حقيقت ازان رو که ابر وار / هم در فشانی چنين و هم صاعقه فشان
در باغ عمر خويش کسی کو بنام من / تخمی فشاند آب سخن داد مش روان

گر تخم بد فشاند همه / خار و خس درود
ور تخم نيک بود / گلکش بود ضيمران

من خود رقم ابن يمين است در جهان / گو می کش از مکان بير دعيد مانگان
احرف نه مرد آنکه نگهبان در سخن / ايد بکوش گوهر ازان سان صدای ان

ایضاً

ابن يمين دريغ بياری بيابی / به قدر رسمی که بتو داد کردگار
ور ياوری ز باشش در صواب / دشمنش تاج دار شدی دوست تاجدار
نه زبد دوستان طلب بد دشمنان / چو بگذر از اين دو نيا عار در کنار

از ناعزيز مصر جهان دان که بهر عرض / از پاک دامنی غرضش آمد استخاره
نرگس پرست افکند سر چو زار چشم او / دستی گشاده دار دازان سرگشته خار

وله

من و نفس عزيز و جور فاقه / نميخواهم بيغی کشش بخواری
بود جان دادنم در آب خوشتر / از آن کز غوک بايد جست ياری
بمير و گرسنه شهباز از آن به / که خورد او داکنه سير از شکار

ایضاً

گاه آن که باشم پای به جا نجم قطب / آسمان آخر چو خود سرگشته بی پايی دارم
گر چه گردون اندر زمان نکند سخن پاک داشت / زان چه حاصل چون زمانی با سخن نگذارد
در کنم روزی نه بيند کس وجوه يک شبه / با همه گوهر که ابر ديده گان می بارم

نی چرا از فقر نالم / چون خرد طالع دارم
تخم صبر اندر زمين / پاک دل بکار دم

تخم نی کشت و دادم اب شور آز جسم بها / ليک ميدانم که شيرين ميوه بار آردم
ميکند گردون دون دائم مرا بر خون خيله / گوييا اين تمن ز اهل هنر پنداردم

وله

فلک آنست که یک روز چنان پیروزد
روز روشن ز شب تیره سیه برگردد
گر دو روزم چو شب تیره ولی محرم بخت
طالعم هست که روزی به مه صبح مراد
صبح روشن چو برآرد ز جهان زنگ ز دل
نظری بر من بی‌دل نکند یار عزیز

تا دلم را ببلایی چو شبی بسپارد
گر ز عالم رقمی عقل برو بنگارد
گرچه خود شب یلداست بروزش دارد
وز شب تیره بهجران اثری نگذارد
بر جم شب ز سر جلوه جهان بردارد
پیش از اینم غم و محنت و خواری بیناد

ولـه

مجلسی داریم الحق جامع هر کام دل
راستی را جمله اسباب طرب حاصل است

ای دریغا نیست اندر وی قامت چالاک تو
هیچ دیگر در نمی‌باید در او الاک تو

ایضاً

هر که با خویشتن خالی بود
باخود در کنج خلوت سرخوشست
همدمی کز وی بیاساید دلم
چون نمانده ز جاه و منصبم

کی شود خاطر ز تنهایی خرم
گر بشادی بگذارد گر بغم
گو بپا نامد بهستی از عدم
سهل باشد گر نباشم محتشم

ولـه

ایضاً

دی یکی گفت چیست کاین همین
گفتمش بنشین را دلی باشد
صحبت خلق بی‌نفاقی نیست
جنس من چون نیند بهایم
گاه با آهویانم اندر دشت

باکناری شد از میان گروه
بس لجوج و ملول و بس ستوه
دل من گشته از نفاق ستوه
گرچه هستم جماعتی انبوه
که قرین گر بلنگم اندر کوه

ولـه

بدان خدای که بنگاشت کلک رأیت قد
که عیش خویش نخواهم بجام جز با تو

درون برده‌ام جام صورت احکام
از آنکه با تو دلم را خوشست عیش مدام

ایضاً

غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز

همیشه گوشه دلش سوی خان و مان باشد
ولی بکام دل باز آشیان باشد

ولـه

جهد کردیم بسی تا که دورویی ز حیات
عمر شد در سر این آرزوی و دست نداد

دم برآرم بکام دل خود با یاری
آنکه آید بکفم تازه گلی بی‌خاری

من تهی دستم و آزاده و چو سرو از بن آن — نه پر سرو صفت شاخ امیدم باری

وله

ای بسی بار که دارد بنی کار جهان — هر که دارد خردی بنده ندارد باری
چون نصیحت گر من دید که در [illegible] — من نه آنم که بدو گرم کنم بازاری
گفت ازین به نگر آخر غم کاری مخور — گفتم الحق چه توان گفت بگو غمخواری
زان شد آشفته چنین ابن یمین تا بود — همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

ایضاً

سخن ابن یمین بود گهر را — بنهایت همیشه میل بود
به اصالت نخواهد از کس هیچ — نه جهان هم که بر طفیل بود
لاجرم در صف خردمندان — همچو بر آسمان سهیل بود
لیک هر وعده که خواجه دهدش — گر بشتاب و گر بمهل بود
هر چه امشب زبان دهد کس را — روز دیگر کلام لیلی بود

وله

گهی را داد ایزد مال چندان — که نتواند عطارد حصر آن کرد
گهی را از برای توت یومی — چو خورشید جهان گرد فلک گرد

در رستهٔ آز
دهد
لیل
فلک دارد گرد

کی چو عیسی دنی کردی درین منزل مقام — گر نبودی از خسی با آدم فردوسی

وله

بمیدان اظهار مردانگی — تو چند مرد مردان بود
کو نا رود بکار آنچه ناید بکار — هر آنکه این کند مرد مردان بود

ایضاً

چند روزگار زنی عاقلان — کز خرانی عقل اباوند
عقل و غم را بهم گدا گشته‌اند — وز حماقت همیشه دلشادند
هر کرا عقل نیست شاد بود — عقل و غم هر دو از یک استادند

وله

گر ترک طمع کسی نباشد — ای دل زکست هراس هرگز
روزی نخوری ز خوان کسی جوی — گر روزی نبود مکاس هرگز
زانچه دهد آنچه شد مقرر — بر پیر مقید بسیاس هرگز
از سفله کرم مجوی زنهار — کالطلس نشود پلاس هرگز

ایضاً

هر بلایی که میشود واقع — در میان خلایق عالم

جون کمو نکبری طمع باشد
منشار آن بلا ز پیش و زکم

گر نبودی طمع نیفتادی
از بهشت برین برون آدم

هر کو نقش طمع ز لوح ضمیر
بسترد وارهد ز غصه و غم

از طمع دور باش ابن یمین
گر دلی بایدت خوش و خرم

ولـه

قصهٔ پرغصه بر درگاه خاقان جهان
عرضه دارم گر ز راه مکرمت اصغا کند

میکند گردون دو باره بی موجبی بر من ستم
عدلت آخر کی روا دارد که او اینها کند

ایضاً

من آنکه در مدحت طبع من
سپهر ازرقی گشت و مه انوری

عطارد شود گفتهای مرا
ببازار جانش بجان مشتری

بدان سو که روی آورم اهل نطق
گذارند با من سخن گستری

ز ناسازگاری گردون دون
یکی دون درآمد مرا ساغری

وگرنه ز محمود کی لایقست
بمدحت سرایی شدن عنصری

ولـه

خسروا بنده را اجازت ده
تا بگویم حکایت دل ریش

مدتی شد که در ره اخلاص
کمترین بنده‌ام من درویش

جان رهی تو میکنم قربان
ور نباشد چنین ندارم کیش

حال اخلاص بنده مخدوم
کی شناسی برای دوراندیش

اینک زمان شمان ز بد مهدی
همچو شانه بپای نوشم نیش

فاقه تا جان من کند قربان
تیر محنت کشیده بر دل ریش

دور زانست کافتاب کرم
سایه افکند بر من درویش

مال گر دیگری حوالت شد
چه شود گر دهد بمن کم و بیش

ولـه

هر که را دست رس بنقش و زر
باشد و بهره به ندارد هیچ

و آنکه بر آب زندگانی خویش
تخم خیرات می نکارد هیچ

ابر او بر زمین تشنه دلان
خشک سال کرم نبارد هیچ

صفر باشد بنزد ابن یمین
صفر کس را چه می شمارد هیچ

نقد او بر محک صرافان
بپشیزی عیار نارد هیچ

ایضاً

ای دل اگر نیستی که پیکر باد صبا
تا کی انگیزی غباری چون ز میدان گرد

دانش

ز بر خدلان زهد پر قدح چون بلا شود | هر که دارد بر د طاعت جان ز دست
و آنکه دارد واقف از خیر و فضیلت شود | چون ببردان نا سپاس بحث نامرد
ساقیا درمان ندارد خسک ریش زود ام | جام ار ده تا فرو ریزم بروی لعل
هیچ روزی گر حیات هیچ باقی نماند آنست | خویشتن بشناس فکار بغ شو

وله

شنیدم که عیسی علیه السلام | تضرع کنان گفت کای کردگار
جهان جهانی فزینده را | جهان کافریدی بچشیم درار
بدین آرزو چند روزی گذشت | همیکه درو نی به دشتی گذار
زنی زاد ان دشت از دور دید | نه اغیار با او موافق نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی | چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم | که کردی مرا مدتی خواستار
بپوزش در آمد پس آنگاه و گفت | جهانست نام من ای نامدار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش | مرا گفت با صحبت زن چکار
مسیحا بپرسی گفت بنمای روی | که تا بر چه دلها تو استه شکار
یکی گنده پیر سیه روی دید | ملوث بصد گونه عیب و عار

بجز آن اندرون غرفه یک دست او | دگر دست کرده نهان در کنار
مسیحش بپرسید کین حال چیست | بگو با من ای قحبه نابکار
چنین گفت کین لحظه یک شوی را | بدین دست کشتم بزاری زار
چو بردارم این را بعید از میان | بلطف آن دگر گیرم در کنار
دگر دست حنا از آن بسته ام | گر شوی دگر شد مرا خواستار
بگفتا که با این همه شوهران | هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت | کای زشت روی پلید نگار
چگونه بکارت نشد زایلت | چو داری فزون شوهران از شمار
بپاسخ چنین گفت آن پیرزن | که ای زبده و قدوه روزگار
گروهی که کردند رغبت بمن | ندیدم از ایشان یکی مردکار
کسانی که بودند مردان مرد | نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین است با شوهران | اگر بکر باشم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر مرین قصه را | همی دار ازین سخن یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب | بدین قحبه رغبت مکن زینهار

ایضا

ای صاحبی که رحمت بی منتهای تو / آهن چو دید بند به یکبارگان رست
بکشاد کار خلق جهان کلک لاغرت / زان دم که در مصالح خلقت میان ببست
رای منیرت آتش اقبال بخت / دست تو رونق دریا و کان شکست
معلوم نیست آنکه ز دستان بهمنی / پیچان جاکر تو چو دستان یگان بجست

ایضا

ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو / آن اثر دارد که اندر دفع صرصر بو ستن
بنده کز عهد رحمت بود منقش کرم / چون روا داری که سرما افکند در به
یا دوی ماهی بصد دستان خواهد گشت بود / ز انسبب کم نیست در بر بوست الا بو
گر بخشی پوستینی بنده را از لطف خویش / مرز مانت بخت و دولت باد در دور

ز انسبب کم نیست الا پوست ذر

وله

دوستی داشتم که مایل بود / دایمش خاطر خطیر بشعر
گفت از اشعار خود بخوان غزلی / ای برتر از شاعران امیر بشعر
ز آنکه ز ابنای روزگار کسی / نه جوان راغب و نه پیر بشعر
وین بتر خود که طبع و قادم / خود بپردازد از سقیر بشعر

ایضا

صاحبا بنده اگر جرمی کرد / ناوک قهر تو در شست مگیر
و ز بستی او بی گوش نداشت / خرده زو نیست و گر هست مگیر
شعر از شعرا امیر الشعرا / یک دو بیت و سخنش پس مگیر
مست گوید به پهلو ده سخن / سخن بیهده بر بیت مگیر
هر که او گیرد بر دست شراب / هر چه او گوید بر دست مگیر

ایضا

اگر جلال بود بنده کی این بین / بیارگاه جلال خدایگان برسان
نیاز من بزمین بوس او چو شرح دهی / سخن چنانکه تو دانی بر آسمان برسان

وله

ز دل تنگی خبر دهاد و ش گفتم / گرای بر ملک دانش گشته مالک
سبا کاندری کسب فضایل / کشیدم رنج در قطع مسالک
چه حاصل کردم آن گفتم که یابم / نصیبی از خلاصی از مهالک
بدیدم از هنر عیبی بتر نیست / بتر زیک بزرگان هالک
خرد گفتا مشو کیان نومید / لعل الله یحدث بعد ذالک

مهالک

ایضا

منم ابن یمین که شوان کرد / جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخن‌وران باشد / فضل فصل الخطاب شعر مرا
نبود منزلتی در جهان کیدی / ذره‌ای ز افتاب شعر مرا
زاهل دل هوش بردن است / بر مثال شراب شعر مرا
از حسد آتش اندر آب افتد / گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوهر کند تعبیر بیش / هر که بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور یافتست خرد / در جهان خراب شعر مرا
کس معارض نمی‌تواند شد / بجواب صواب شعر مرا
زانکه خود را فصیحت ار دو بس / هر که گوید جواب شعر مرا

ولـه

علم را بهتست فزون دان ز تیغ / بود گرچه رزم پیروزی تن
قلم کار بندهای اگر باید / که باشی سرافراز هر انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش / که محتاج آینه هر مرد و زن
نه‌ایستد یک مرد صاحب قلم / بپا بند صد پهلوی تیغ زن

که از بهر آنند

ایضا

اوستاد و شعرا ابن یمین است امروز / که بشاگردی او هست عطارد راضی
حال را مجوی نیست بشیرین سخنی / بهتر از وی نبود دست جهد ماضی
صدق دعویش چو محتاج گواه است بطلب / از خرد پرس که بر او نبود کس قاضی

ولـه

هر کسی چو عمعق اگر باشدم / چو سنجید پیزان من عنصری
هنر بر و سی کو درین عصر من / که تا بشکنم رونق انوری
سبز نه کی آن هر دو شاعر حیث / ز اکرام محمودی و سنجری
من اکنون جهانم ز دوران گرسنه / ز فکر شعیرم سپه شاعری
وگرنه نه آنست ابن یمین / که دارند اهل از و برتری

ایضا

ندیدم من آزادی چو کس / که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود / که گویند اینست و بس عیب او

ولـه

ز عالم نیست اگر کس که من چون / به انجم زین همه سخت پیکار
تلخی می‌کشد در شکر و بندم / چو شیرینی ز طعم نی شکر دار

اگر زین بس بدین سیرت نماند | نماند در دیار فضل دیار
ولانه و هم چنین شادی و غم را | که او را اختیاری نیست در کار
مقرر دان شد هر بد و نیک | تو آن گشت از آن صورت که بار
مرنج از بهر دنیا و مرجان | مباش آزرده و کس را میازار
تو این میس گیتی ... | بدان که بهر او دارند تیمار
که هست و نیست یکسر بر گذار است | هر آنچه نیست او ... انکار

ایضاً

فاقه را کرده باشد استقبال | هر که ممسک بود بوقت حیات
در جهان میزید چو درویشان | لیک نتوان تا رسد زمان وفات
در حساب توانگران خوانند | چون در آید بعرصهٔ عرصات

وله

هر که ابنای جنس خود خواهد | که سر و سرور خودش سازند
از فتوت گرش بود قدری | همه تاج سر خودش سازند
گر نباشد ز کهتران بهتر | بس چرا مهتر خودش سازند

ایضاً

خداوند امرا در علم معقول | زبان و دیده داده گویا و بینا
بمعقولات بیترم دست رس است | اگرچه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیار است شاید | رضینا قسمة الجبار فینا

وله

ازان گر بندگی نکنم حرص و آز را | آزادگیست رسم و این خود بسنده زمن
حاکه بر سر افسر شاهی نهادیدم | گر هیچ باشدم که صدای گشت زمن
شادی نمای نیستم از دولت زمان | غم نیز هم نخورم از محنت زمن
اکنون زمانه گرچه تیمار کسی گرفت | از جهل فرق می نکند گل ز خار زمن
عکس مباش این همین زانکه عاقلان | جمعی کرده اند بدل تیره را زمن

ایضاً

ترا صورت از لوح گر کج شود | چه نقصان رسد زان بمعنی ترا
اگرچه فتد تیر در احتراق | وگر چند گیرد تن ما بکاست
همان سروری ماه را ثابت است | همان دانشش ترکردون بکاست
زمعنی ندارد کسی آگهی | که این صورت و شکل مردم کجا
جز این هست چیزی که انسان و ... | که آن هست باقی و این را فنا

جز این است چیزی که انسان ...
که آن است باقی ...

چو معنی آن یافت ابن یمین — اگر صورتش نیک ور بد رواست

ایضاً

ای بسا دوستان که بگزیدم — تا بدیشان بعالم اسعد ارا
راستی را بسی شان آیام — داد هانش سنیسی ولی ما

وله

بنوبت ار چه سپهرم بدان ضعیف دارد — که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود
ز دل برون نکنم هیچ آن هوای وطن — در این حدیث کسی را چه اشتباه بود
که شیر بیشه خود دوستر از آن دارد — که در ملازمت پای تخت شاه بود

ایضاً

یا رب که میرود بسوی اعیان روزگار — اینها که راه وصل فدا وان سپرده اند
ور روی عرض خویش غبار بر منکی — از مکرمت نکله احسان سترده اند
در عالم وجود بدست سخا وجود — در چشم بخل عوز [illegible] خذلان فشرده اند
در نزد جود حاتم طی را مزار بار — در حصل طرح داده و آسان [illegible]
ور نه بجز ستور نبخ خضر وار در جهان — الا زلال چشمه حیوان نخورده اند
گویند که گفت ابن یمین از طریق آنک — او از فاضلان خراسان شمرده اند

بجلیهٔ

او از فاضلی

دل کرمی کرم ز لئیمان نمی رسد — منت خدای را که کریمان نمرده اند

وله

دیریست که اندیشه آن دارم باز — گر دور فلک ندارد از کارم باز
کاشعار بپاکنم چو منثور نظم — ما تنگ برون بنظام آرم باز

ایضاً

کهی بر سید از افلاطون بگاه تیغ کای دانا — کجا وقت کنم وقتی که روی از خلق برتابی
بیاور داز جگر آهی حکیم رنده دل و گفت — بکنجش فرو کن هر جا که خواهی یابی
گر از خود آگهی پای بکوی نیستی در شو — که تو در عالم هستی نه پیدا راه در جوی

وله

پنج روزی که حیاتست جهان باید داشت — با خلایق که کم و بیش شناسی ارزد
وقت رفتن چو رسد ترک جهان باید گفت — که بیگانه و از خویش دعائی ارزد

ایضاً

هر چه رزق تو باشد ای سره مرد — پیش دان گر کسی نخواهد خورد
وانچه روزی دیگری باشد — نتوانی بجهد حاصل کرد
چون چنین است بس نداشت جز — جز به بیهوده آز را پرورد

وله

عزم درست شد که بباید دگر گرفت / منع کسی که بجوید دست ستم

مبلغ این خسان که پیدا شدن عطا / زان رو که جمله صاعقه بارند مجو منیع

این بین زحمت دو نان کرم مجوی / کی کار ذو الفقار کند زنگ خورده تیغ

ایضاً

بر این بیس کرد پدایام ترا / دو سه روزی دگر اند وطن جای جهل

هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود آگه نیی / جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل

وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت / نگذرد اندر نا آمده هم در دم اهل

صعب گردد بتو کاری اگرش داری صعب / بگذرد و سهل گرش تیر فراگیری سهل

وله

پیش ازین گر قدسیان با گمرهی / راز میگفتند گوشم می شنید

وین زمان نشنود گوشم اسرافیل اگر / صور خود در گوش من خواهد دمید

وای بر این بیش زین خستگی / گر نگردد لطف یزدانی کلید

ایضاً

منت خدای را که مراد داد خاطرم / بر اختراع نکته معانی گماشته

وین هم ز لطف اوست که دارم چه صنعتی / رایات نظم را بفلک بر فراشته

زین پیش بوده اند فراوان سخنوران / کز گذشته اند و سخنها گذاشته

کو این زمان کسی که کند شعر شان قیاس / با آنچه کلک این ضعیفش نگاشته

وانکه بدانشش از ره انصاف بنگرد / تا کیست آنکه او هنرش را شمرده داشته

با این همه بدانه زنم قیم چو بنگری / سیمی نمیرزد بر زگر این را نکاشته

ظرفه نیافت خردمند در جهان دوری / هیچ فایده بهتر از حضور کرام

زمانه هیچ نعمتی نکرد به خاصان / بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام

ایضاً

صحبت جمعی که مارا در دبستان نشسته / بر مثال صحبت اصحاب کشتی داشتیم

جوب پیرت ز نیستم با جمله شان / سر بسر گشاده چون گرد از کشتی یافتیم

با وجود این به پیشان هم نگیرم / دو زخی فخلند و اگر تا بهشتی یافتیم

وله

بندگان عراق را که رسید / که جا گرد انجابی نوازشیت

از بخارا جنبش سوی خراسان / دریں دو روز باشد عالیش بیث

که اصحاب خراسانش بپرسند — که در ملک عراق اهل کرم کیست
جوابش آنکه از کرم نشنید بوئی — جواب اینجا چه گوید مصلحت چیست

ولــه

سخن فرزند جان و فکر بکر است — بهد نا اهل دون شوخش دادن
چنین فرزند دشوارست دادن — بود عیبی ز دست اسانش دادن
سخن بکسی بود در بردهٔ مکنند — که به جان میتوان فرزندش داد
چنین بکسی ز عاقل نیست لایق — بدست این و دست آنش داد
خصوصا آنکه چون کابینش خواهند — بود دشوارتر از جانش داد

کابینش

ایضا

کاتب این حروف ابن یمین — بر خط و قول خود گرفت گواه
که بتاریخ بیستم ز رجب — تا بنوقان که باشد آن شش ماه
دو من ابریشم قز بیع رنگ — برساند بشیخ عبدالله
بود تاریخ سال هفتصد و چار — که نوشت این حروف بی‌اکراه

ولــه

شرح شوق و نیاز منهی خویش — می‌نیارم که در بیان آرمش

باگدارا در رسم زنجیر فراق — جان به شکرانه در میان آرم

ایضا

شنیدم وصفت تو عاشق شدم — بدین ندیده رخ فرخت
بیا و تو بر خاست صبر از دلم — جهان حیرت وایا چو بینم رخت

ولــه

از حسد نااهل ارگویند بهی — زان بود کز من بدل در دیش
حاسدان ماچشند و ما را باک نیست — بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش

ایضا

سلطان تاج بخش مرا پیش تخت خواند — سرز امثال حکم نا چار تافتم
تا در زمین بمذهب او بود تر ضمیر — صد ره بتاب آتش اندیشه تافتم
زان پس بگفت اندر سرور سرور کشورم — گر خواستم وگرنه سوی او شتافتم
در زمره معانی او وصف شاه — از تار و پود لفظ و معانی بیافتم
چون گشت روشنش که من اندر زبان گر — معنی سخن بناوک فکرت شگافتم
در بازوی طبیعت کردن کشان بنظم — از قوت طبیعت خود رشته تافتم
تشریف خاص خویشتم داد و عقل گفت — گر زر بر که برابر نکته بود آنچه یافتم

آر و پود

وله

تا شنیدم که تو فراش شدی / بالرفا والبنین همی گویم
روزگارت همه عروسی باد / بدعا از حق این همی جویم

ایضا

ما را نگاشتست ز گردون نوازشی / وانرا جو دور او سر و پای بدید نیست
بس باجرا اگر خاسته پنهم ز مرگانه / واندر میان جمله صفایی بدید
کردم نگاه از گل و بلبل بلبغ فضل / در هیچ فصل برگ نوایی بدید
شد بسته کار فصل بهستان ز روزگار / زین غم بتر که عقده کشایی بدید
گفتم بعقل جان بیرم نان ره معروف / زیرا جو عقل راه نمایی بدید نیست
دیدیم واز هود بگر آت حال عقل / رو تیر هم اجابت رایی بدید
از خود طلب مراد دل ای دل که غیر تو / در خانه هیچ خانه جدای بدید
گردون بهرت ار چه که دل گرمی دهد / منزوران نشو که وفایی بدید نیست
ای دل علاج تو زین سان کند فلک / و مساز درد شو که دوایی بدید
این بین کرم مطلب جهان کاین / عنقای منزلست که جایی بدید نیست

ایضا

که تو فراش

بالرفا

وین غم

مندیش در حق مردم بدی / که آیی بلا بر پسر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد / که جاهی کند بهر من جا کن
باخر که چه را بپایان برد / وی اندرین جاه باشد زمن

وله

تا بود در سرت کلاه ای / یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش / تا ز جیب تو دست واوارند

ایضا

ای عزیز ار نصیحتی گفت / در بد و نیک آن تفکر کن
گر بسند آیدت ز من بشنو / ورنه بشنو د این تصور کن
اولا سعدر شو باستحقاق / بس بمجلس درون تصدر کن
روف را از ردیف باز شناس / بعد از آن دعوی تشعر کن
وسط کار را نگه میدار / ز ضعیفی و نه تهور کن
مربوط و پس مجلس آرا شو / ز بوریان وطن جو کنگر کن
با بزرگان زه تواضع گیر / باقه و مایکان تکبر کن
یا نه با نیک و بد بساز و برو / شبه رام طویله در کن

نشوده ایش

باسپاهی بصولت خسرو — در طویله کش و هم آخر کن
دم بدم روزگار میکرد رو — تو تماشای این تغیر کن
چون طلایه شد صبحدم بدمد — عزم تبسی و میل منغر کن
هیچ این یمن بیابی تو کوی — دور بگذشت و ساعتی بیه

ولـه

در جهان هر جا حکمت آزاده — بند غم از سنگ و پستی می‌کشد
وان مشقت هم جو نیکو بنگری — اگر تشش از می بر ستی می‌کشد
گر حکیمانست و گر رندانرمی — اخر کارش بمستی تیغ
نرگس اندر مجلس گلها نگر — سر ز مستی سستی بستی تیغ

ایضا

ای بسا فیلسوف کار آگاه — که برو دی بزد و کار از پیش
چون رسیدش زمانه آنکه خورد — نوش دولت زدوش نحوست پیش
ای بسا غافل زمانه گریافت — حظ و افسر ز بخت بیش از پیش
نیست نکبت ز غفلت مردم — نیست دولت ز فکر دور اندیش
چون چنین است عاقلان دانند — که کسی به تحوا پسپت نحویش

نحوست
وافر

تیرها را بود غرض قربان — تا گرا راست میرود از کیش
نه رود کس بعقل ازین دریا — بنده کشتی ترد کسی زیر پیش

ولـه

هر که وجه معاش خود دارد — ور کسی هم نیرسد پیشش
در جهان پادشاه وقت خودست — حیث از پادشاه وقت کش

ایضا

اهل عالم سه فرقه پیش نیند — چون طعامند و هم جو داروی درد
فرقه چون طعام در خورند — گر ازیشان گزیر نتوان کرد
باز جمعی جو داروی کارند — که بدان کر کهست حاجت درد
جمع دیگر چو درد باضررند — تا توانی بگرد درد مگرد

ولـه

آفت مرد جون ز شده اوست — هر آنکس که خامل الذکرست
ز آنکه در مجلس اکابر عصر — ناقص القوم کامل الذکرست

ایضا

شادی هر که کدخدای شود — چند روزی چو عهد گل باشد

گرچه دهنده

بعد زان آن عزیز آزاده | بنده دوشش در مضیق ذل شد
نتوانند هیچ وجه گریخت | محبوس دارند بی سبیل باشد
زانکه بر پای و گردنش دایم | از زر و گوهر بند و غل باشد

وله

هر که او بر چهار مطلوب قادر | در سگالش در شرف باشد بهر جا صحیح
اولا عقلی صحیح ثانیا اصلی صریح | ثالثا یاری نصیح و رابعا لفظی فصیح

ایضا

مرد بیمار کاحتما نکند | هیچ دانی که حال او چون است
میده تیغ تیز از پی جهل | بعد وی کر طالب خونست

وله

جهان از بهر یک تن نیست تنها | یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نه بنده‌ای که تمامت تاجی | ز بهر آن مهیا تارکی نیست
سلامت با قناعت توامانند | چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری بر طویله | ترا رکب از انها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی کمتر منشی | توان گفتش که چون تو زیرکی نیست

بیشی

کمانی از قضات ارمید پند دوست | تمامیت این قدر وین اندکی

وله

شراب در تن انگور شراب خواره بود | چو روغنست که ریزند در مغاک چراغ
اگر چو زنده ز روغن بود چراغ و | فزون ز قدر بود موجب هلاک چراغ

[illegible]

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود | در جهان بنیادی سفری کردم و رفت
بس ازان هم کشش نفس بحیوانی بود | چون رسیدم بوی انسی گذری کردم و رفت
بعد ازان در صدف سینه انسان بصفا | قطره هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملایک پس ازان صومعه قدسی را | گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد ازان ره سوی او بردم و چون ابن یمن | همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

وله

هنرمند باشد بسان گهر | که هر کس مرورا خریدار نیست
زبی حاصلی گر نکو تا به بطبع | هنرمند را این سخن عار نیست
زبی مایگی دان اگر مفلسی | بدل مایل در شهر ار نیست
چو پا من ندارد جنیستی | عوام از پی این کسم یار نیست

فصل

چه خوش گفت نکته گفته اند اهل | گران خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل | گزین نوع مرحای بسیار نیست
بپیش درون یا بدرگاه شاه | که او لایق اهل بازار نیست

وله

در مجلسی که مردم آزادگان | صافی و دلگشای بکردار باده باش
مهمان خویش را بنواز و بجای خویش | بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش
صد بند اگر زمانه بکارت بر افکند | فکرت مکن بچهره مهمان گشاده باش
مانند خوشه گر هوس سرکشیت | چون دانه از طریق تواضع فتاده باش
خواهی که شاه رقعه آزادگان شوی | ز اسب مراد خویش بعزت پیاده باش
ور بایدت چو ابن یمین گنج عافیت | زنهار دور از طلب ناسزاده باش

ایضا

عاقل نکند هیچ روی | لی منفعتی زیادت نیست
نزدیک خرد پسند ناید | هر قول که فعل نیست با وی
هرکو بنزد بوصل تو شاد | گر گویم ازو بتر نگویی

وله

هرچه آن آشکار نتوان کرد | مکن اندر جهان بهیچ سبیل
زانکه بی شک نهان نخواهد ماند | بد و نیک جهان بهیچ سبیل
سخنی گو که زیبا باشد از آن | ملک دان بر زبان بهیچ سبیل
که سخن چون روان روان برود | باز ناید روان بهیچ سبیل
هر بلایی که از تو بر تو رسید | نتوان رست از آن بهیچ سبیل
بند پیرانه را ابن یمین | رد مکن ای جوان بهیچ سبیل
سودمند است بندش ار شنوی | زان نبینی زیان بهیچ سبیل

ایضا

از طبیبی شنیده ام روزی | کوهستانی بزرگ بود آن مرد
گفت اینا که در شکم ناگاه | از غذای غلیظ آید درد
گر طبیبش معالجی نیکوست | چشم او را علاج باید کرد
زانکه چشم وی آن غذای غلیظ | گر نمی دید پس چرا میخورد

وله

غم فرزند خوردن از جهلست | گر خدا این و آنش می ندهد
کردگاری که آفرید او را | میتواند که جانش میندهد

از کمال سبز چو جانش داد
نکند اکنون نانش می ندهد

ولهُ

توند کابی بکنج عافیتی
بی مشقت چو می توان کردن
بس جوابه و تجربه‌های
ای سلیم از برای نان خوردن
در سفر بی خطر فتوحی ثبت
منت بهلوی کر دران کردن

ایضاً

بعلم الله که در امور حیاتش
نزد و همت من از نبی از
لیکن از کوششی تمام کرد
هست بی سنگ همچو مناره
وان نیازار کیی خبر دیدم
تر دان کو بر امد بتناز
بحقیقت وزراه معنی هست
مرگ در صورت حیات بجاز
بس ملامت نیز سد در حق
گر کنم بالضروره کار بیاز

ولهُ

دی یکی گفت کیست ابن یمین
با کناری شد از میان گروه
کمتمش بنده را دبی باشد
بس بلجوج و ملول و بس سبق
صحبت خلق بی نفاقی نیست
دل من گشته از نفاق ستوه

جنس من چون نبیند تنها ام
درمیان جاعتی اینم
گاه با آهو یانم اندر اندر دشت
گرفقیرین بلکم اندر کوه
چون ندارم نظر به دو قبول
خواه مارا ستای و خواه نکوه

ایضاً

دو هفته هر روز چون رخ نمود
بد و گفتم از من مبادی بحل
من از فریبی تو لاغر شدم
که بادی بزودی گرفتار سل

ولهُ

بدان خدای که بنگاشت کلک قدرت او
درون پرده ارحام صورت اجسام
که عیش خویش نخواهم مدام خرابات
ازانکه با تو دلم راخوشست عیش مدام

ایضاً

غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد
همیشه میل دلش سوی خان و مان باشد
اگر قسا عد شبانان بود نشیمن باز
ولی بکام دل باز آشیان باشد

ولهُ

چه کردیم سببی تا دو سه روزی بجهان
دم بیادیم بکام دل خود بابایی
عمر شد در سر این آرزوی و دست نداد
آنکه آید بکفم تا زه گلی بی خاری

وای دی سر انگک آی برم اگرچه | با من ترا نباشد آیین آرمیدن
گویش چه گفت گفتا رخواهیم گریزان | از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

ولـه

گر بدست آید مرا نانی جوین | خانم نعمت بدید از من وا وسلوئیم
ور پلاسی باشدم بر پشتش بتن | طالب دیبای چین و اطلس و خارائیم
دم فرو بستم بکلی از مدیح و از غزل | بشنو از من گرچه معنی در پنهانیم
از کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او | بر جمال دلبری هم عاشق و شیدائیم
نوبهار شادمانی و گل عشرت نماند | بلبلم اندر خزان غم از آن گویائیم
چون بود در کنج عزلت بکر فکرم هم سخن | راست گویا ابن یمین در جنت الماویم

ایضا

تو اهل زمانه از که و مه | گر عیبه نه جمله گرامی وار
هست عقل معاش ازان بکمال | که زبیه در جهان مسافروار
وانک امساک غالبست بر او | اوست اکفی الکفایه در همه کار

ولـه

هر بلا کز قضای بد باشد | بر بزرگان روزگار رسید

من تهی دستم و آزاده چو سرو آزاد از آن | نه چو سرو صفت شاخ امیدم باری

ولـه

ای بسا بارگه داور ذی کار جهان | هر که دارد خردی بنده ندارد عاری
چون نصیحت گر من دید که در رشته آز | من نه آنم که بدم گرم کنم بازاری
گفت ازین به که از غم گامی نخوری | گفتم الحق چه توان گفت بگو غم خواری
زان شد آشفته چنین ابن یمین تا بود | همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

ایضا

منم ابن یمین که مرکب نطق | چون بقصد کسی برانگیزم
بزبان چو آب و آتش خوش | آتش از آب گوهر انگیزم
داور انشا برآورم بردار | از سر دار داور انگیزم
چون زند بحر طبع موج از او | صدف در و گوهر انگیزم
گر همی پیچم ار کس از یکی | زو دوش از طبع گیفه انگیزم
وز پی شهسوار صر صدی | مرکب از باد صرصر انگیزم

ولـه

با کسی گفت چو کان گامی در صلت دو تای | پیوسته کار قدم از بار غم خمیدن

می نه سپهر گرم صرار بوزد — چون بر اطراف جو بپارسید
سروهای کلان زین نکند — کی ازو سبزه را غبار رسید

وله

پیشتر زین که رند و شاد بودم — کار من داشتی هزار فروغ
این زمان گر برای مصلحتی — دم زنم در همینه هم بدروغ
از برای رعایت ناموس — شکم گرسنه کشم آروغ

ایضا

من ار اگر مال و املاک خویش — بدادم ز دست و برانداختم
مبند ار گز انس ملک خویش را — زبانی نه اندر خور انداختم
زمن هرچه ماند نه وارث برد — بمیراث دستی در انداختم

وله

عزیزا اگرت بر گوچه جاپست — گه شهاب بر پیمبری روزگاری
زروزنت مجلس در آید چینی — نه شب در شبستان بود غمگساری

ایضا

به دو گفتم ای نازنین یار مشفق — ازین غم منه بر دل خویشتن باری

مصاحب نباشد مگر بد راحت — چو رز و برنج چینی نباساز گاری
گر و شم گل و مل شدند اهل عالم — ز من بشنو اوصاف این هر دو یاری
مجرب شدست اینکه باشد بالکلام — ز گل زخم خاری و از مل خماری
مرا سایه همسایه الحق تمامت — کرم در جهان ناگزیرست یاری
که از من بشادی و غم بر نگردد — نگیرد میان من و او غباری
جانا کسی که بغربال پوست بیزد — تبر بر نیاید جو او راز داری
جو این بیین ذوق این حال دا — گرفت از میان خلایق کناری

ایضا

دختران نصف سر ابن یمین — همه خورسند و چابک و چالاک
در پس پرده طبیعت خویش — الحتان شان پر ورید هم پاک
گر اگر هم بدست نامحرم — افکنند شان فلک ندارم باک
به بلوغت رسیده اند ولیک — نیست شان سوی من ازین نمنا
در بدین خواجگان بی مایه — مید هم شان ز شوی افلاک
به و در سم جاهلیت شان — کرده باشم بزندگی در خاک
حال ابنای روزگار امیست — پیشتر نیست بعد ازین الالاک



تن نهم دم ز شعر تا بندیم | جز با ثنای خواجه لولاک

وله

مرا دو بال بدی گر او مرغ اگر بودی | گشادمی به نجات طریق بسته شده
ولی چه سود که یک بال دارم آن هم نیز | بسنگ حادثه آزرده و شکسته شده

ایضاً

تا بدو بس فتاده ام اکنون | که عجایب درو فراوانست
زان عجایب یکی بگویم گفت | که بمزد ار اگر نه دشمن انست
با چنین اعتقاد کس دارد | هر که در زعم خود مسلمانست
بسلامت نمی رهد اکنون | جز کسی کو مطیع فرمانست
من ندارم منازعت با وی | بر وی این مشکلات آسانست
هر که با زنده از زنی مرده | میکند جنگ سخت نادانست

وله

مرا گفتت ابوبکر و عمر را | اگر رحمت کنی مانند عثمان
بحشر چون خلایق جمع گردند | بود آرام گاهت باغ رضوان

همی گویم از آن دم کان شنودم | که با راحت ایزد بر ایشان

وله

این بزرگان نو خاسته که مشهورند | نیست در طینت ایشان ز کرم هیچ اثری
چون ندانند که انعام چه باشد مثلی | نتوان داشت از ایشان طمع انعامی
هر کسی را که تو اش مهتر قومی دانی | بر سر دانه کشیدست بدستان دامی
دی یکی گفت که ای ابن یمین تا کی | عمر کردن تلف و وجه معاش از دونان
عرضه کن حال دل سوخته پیش همه شان | گفتم این دیگ هوس می پزد خامی

ایضاً

پیش ازین گر شعر گفتی یا غزلی | دیدمی زان خویشتن با دیگری
آنچنان آمدی مرا که مگرش | طوطی یافت ناگهان شکری
بگذشت آن زمان خرم و خوش | که دلم داشت با نشاط سری
آن همه ذوق در جوانی بود | برگشتم از آن نماند اثری
ورنه این بین زبردهٔ عیب | گر تو خواهی بلمحة البصری
پایه ضعف خویش بنماید | زان بصد پایه پیش خوبتری

وله

منم آنکه در باب رندی مرا

منم آنکه در باب رندی مرا	رسید دست صیت از سمک تا سماک
زنه بر پارسایی بران دارد دم	که مسواک سازم ز چوب اراک
نه از بهر آن تا بر رفت رسم	زنم دست در هر خسی همچو تاک
زنه بند آنم که در مال و جاه	مرا با بزرگان بود اشتراک
نباشد بنزد خاک زر گردنت	سر زر فشاندن بود همچو خاک
نه زان سوده آفتاب اندر دلم	چو صبح ار کنم سینه از صدق چاک

ایضا

تا زکافور سوده غنچه باشد	تا دلم جمع شدست و خاک عقیم
عکس خورشید بر در ایه برف	در نهایت بر صفحهٔ سیم
ساقیا چون گذشت نوبت آن	که خوش آید ز چو بهار نسیم
گلشن ارتا نجا نه بار هر ساخت	گلشنی همچو روضه از تسنیم
گل از عارض سمن رویان	نرگس از چشم یار سقیم
جو پاره اند ز نرسانفسه ی	سروش از قد ساده کان چو سیم
می فشانده ز نحبه خاطر خویش	در شهوار بر حریف ندیم
پیشتر زانک باز مانده الو	در بسیار در زمانه یتیم

ایضا له

ما کسانی که درین دور حریفان بودند	هر کسی را چو صراحی سوی جامست نظر
فرده گر ز تو پیند چه شیار جهت	سر ز نش ایه زکا فش رساتند جگر
ورز خار ار شود دست جان دو جهان مژده باد	گنهد بر تو کی با قدح باده گهر
رو مسیحا نفسا زین قدمان روی متاب	هم طویله شتر و سی عیسی رم باخر
ابن مریم سزد در گه تو همچو مسیح	خر خری لایق تو نیست خدا با زخر

وله

گفتم دلا تویی که همه سر بوده	بر مطلب مقاصد خود کامران شده
رای برتر در تحقق اسرار کاینات	بگذشته از مکان ز بر لامکان شده
هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت	چون ابر نوبهار جواهر فشان شده
گردون پر از تو اگر جیب سر دهی	غالب بر او بقوت بخت جوان شده
هر جا که روی انور تو گشته آشکار	خورشید همچو ذره بسایه نهان شده
عقل از بیان دل سبقی ز دبرا	سرمایهٔ حیات جواب روان شده
گفت این همه فضایل و آداب و علم و حلم	کم نیست بلکه بیشتر که تیر از آن شده
لیکن چه سود مایهٔ من نیست جز منی	این نیز عیب اگر ز اهل جهان شده

ابن یمین بمبالغه تضمین چه بابت — کان عجب جمال اوست بگیتی عیان شکل
بازار فضل کاسد و سرمایه تلف — نسخ متاع فاتر و سود تش زیان
ما را متاع جنس بدارد عجب — نیست زانکه نام ما بجهان بی نشان

پای

وله

پر بها را اگر بسر بر می کشند — فعل زشت او در سواکیش ببین
ور که بود آشکار زیر پاش بسند — آن همین خوبی و زیبائیش بین

ایضاً

در شه این سخن در کار رست — ور بهر زر در تو ایش بس

ز سیر داران بزرگی نام چو را — زمن جا که تمنا کاشنا بود
ثنائی او نمی آید صواب هم — لطافی هم بجا گفتن خط بود
بصورت گفتش زان سان ثنائی — گر ته د اهل سمع آن بجا بود
عطای اند کم فزود آنها — جنان مدحی سزای آن عطا بود

وله

خود را کنم اکنون مدیحه — گر با من بنگ چه اند ناکس بیت
خود شنید لب گرد گرد یعنی — گرد م در کشش آن جائی سخن ست
چه جو سی آنچه ارباب هنر را — ز مصنوعات کاف و نون کن

ایضاً له

درویشی گردد و ظلمتش — نعمتی ست و ضعف جائی نیست
کنج عزلت گزیده از عالم — در بی طارم و رواق نیست
مردم از ناگوار ناخنیش — هم نشینی و هم وثاقی نیست
هر که خنب راد خود باشد — هیچ او در زمانه طاقی نیست
جود کی گیر سخاوتش باشد — همت شاهی و طمطراقی نیست

وله

گر ز من اقران بد و رست فارغند — گر همی باشید با داد و زیاد
من هنر پنچشم ایشان نیم ورند — سنگر کا یز و داد هر یک را مراد
من گرفتم سر بسر کان رزند — کان چه باشد فی المثل بحرین جواد
نیست با ایشان عتابی در دلم — خود مسیحا کی کند با جو غناد
قافیه هر چند خواهد گشت دال — سهل باشد شرمشان از ریشها د

ایضاً

زهد و عفت کز صفات عاشقان صادق است — با فقیری خوش بود باشد بادی خوشتر
چون عقلی بود در چهره تعذر چو خال — کسوت عفت ببدکاری خوشتر

بوی دانشش به مشام جان اهل مرو رفت … تو دعا کن از نسیم مشک تا ری خوش شنفت

خوی نیک او داد از هیچ دیگر کو نهفت … همچو آب و خاک لطف و برد بادی خوش شکفت

با روان کز وی نباشد هیچ خوشتر در جهان … گر خرد بنشنید دیش نا بسازد کالبد خفت

از عطا و خوی حاصل چه سود از عاقلی … راستی این مینا دفتر و خوانی خوش نبشت

ایضاً

خسیسی اگر لاف آن میزند … گر باشد یکی در نسب اصل ما

نیم منکر این و بسیار حسب … میان من و او بود فرقها

اگر چند از آهو بود مشک و سنگ … ولی سنگ چون مشک ناید بها

مرا پیشه سوز است و در و فضل … اثرها پدید آید از پیشها

چو تیغ زبان اندر آرم بکار … کم از مزبران تهی پیشها

ز تیغ زبان من آنکس که او … نیارد بخاطر در اندیشها

سرانجام داند که بر پای خود … زنابخردی میزند تیشها

ولـه

در قصه شنیدم که از این پیش بزرگی … یک بدره زر داد و یک پیلفلانی

نام بطمع پیش بزرگان زمانه … بستیم میانی و گشادیم زبانی

بردیم بسی رنج و نشد حاصل از آن کار … جز خوردن خونی و بخشم کندن جانی

گر تربیت است بسی اهل سخن را … دل تافته گردد چو شور از بی نانی

عشاق و کرم مرد بکی اند گذشتان … جز نام نیابند تحقیق و نشانی

با اهل هنر مقصد همت که گیتی … دان تا نقد و شنید یقین را بگمانی

قصه

ایضاً

هر که در شیوه رندی قدمی رفته بود … جمع زاهد نتوانند که بیازد بر وی

رند اگر با فلک اندر صف دعوی افتد … بیتش محکم اوصال تباره زبر وی

زود فتح ی نتوان برد ولی وقت شود … دیده یکبار دو به نیز که از دبروی

گر بر زمی کند اندر نظرش حاتم طی … هم نیابند که خرده فنا از دبروی

سکه داری که بود بر کرم و مردی حسبت … خرقه رند و شیخ نیک بباز بر وی

ولـه

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس … یا کریمی نام جوی و یا حکیمی راست گوی

باز جوید او بدین دنیا بیاید کار دل … یا ز علم او در آن دینی بیاید آبروی

گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو کس … ور نیابی هر دو یا یاری کی نشان جوی

ور یکی را هم نیابی دین خود اندر عهد آن … کنج عزلت جوی و مردم در بی دو ما

عزت ار خواهی که یابی خیر چون ابن یمین	آب خرسندی بجوی و دست این دونان بشوی

ایضا

من همان رندم که در ایام می	برده ناموس خود را میدرم
شد خود و ما شکه رندی زده	پیش سرافان عالم میبرم
گر ز دخت رز بریدم باک نیست	مصلحت را راه او می سپرم
بوی خون آید ز وصل دخت رز	تا بهانم سوی او هیچ بنگرم
لیک هر وقت از زر دکودکی	گو می انبع غم را میخورم
تا برس قانونی ای ابن یمین	کس نه بینی زاهل معنی مکرم

وله

مرا در خفیه دی مکنت یاری	که سمع شاه را از تو غباری
چه سگی باز گو تا هست باقی	در آن حضرت مجال اعتباری
بدو گفتم که اکنون جز که اخلاص	نکرده ام نکردم هیچ کاری
ولی گفتم ز من لایق نباشد	پس از پیری شدن توزیع خواری
خصوصا در زمان شهریاری	کریمی نام جویی کامکاری
جو باد مهربانی زر فشانی	چو ابر نو بهاری در فشانی

مهرگانی ؟

چو نقصان است در مالش و لیکن	کجا شد همت عالیش باری

وله

ز راه پسی گفت بو الفضولی دی	مرا چه دید که جز میل از تو ابنود
چو گفت گفت که چون روزگار میگذرد	ترا که وجه معاشت ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این مپرس ای فتن	از و بپرس که او بنده [illegible] نبود
ترا ز خدمت مخلوق هست برگ و نوا	مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

ایضا

بدرگاه جلال دولت و دین	گرست این [illegible] بنده ارجان
دو سه عرض از جهات ضروری	کنم معروض اگر دارد [illegible]
بدان امید کاندر وقت فرصت	کند معروض اندر نزد سلطان
نخستین اگر بی وضع معاشم	وزان باشد دل و جانم پریشان
امیدم هست کز انعام خسرو	کفافی کرددم مجری ز دیوان
دوم بر دل ز قرضم هست دردی	که غیر لطف شاهش نیست درمان
خلاصم گر دهد لطفش ازین درد	بحال شهریاری را چه نقصان
بگویم راست کس قرض از چه دارم	ز دخل اندک و خرج فراوان

سیوم تشریف سرتاپای دارم / امید از جود شاهنشاه ایران
از آن کو تا محمد سیرت آمد / منش چون شاه صفت هستم ثناخوان
اگر شاهم دید خلعت چه باشد / محمد داد خلعت هم بجان
چهارم اگر گستاخی نمودم / امید عفو میدارم ز سلطان
جهانی در پناه لطف او اند / که باد او در پناه لطف یزدان

و له

ای اکمل زمانه که در عصر دین / افراشته زرای تو شد رایت کمال
هست و حکایت دو سه آحاد را گر / نقصان عقل کمیم در غایت کمال
والکن اگر شنوی زچه زان دو کم / در شان عقل وافر تو آیت کمال

ایضا

عاشقان دیدار جانان خواستند / حال مروا وانه گویی وا اتوا
چون بدان اقرار هیکه دندگیت / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

و له

بر بابا حیدرم باشد توقع / که چون واقف شود از حال زادم
فرستد تنگ کم سوده زرد / که تا از غم از را کور دارم

و له

از ره بنده پروری بشنو / قصه غصه های این چاکر
لاشه اسبی فتاد مرکب من / بر روش از همه خران کمتر
هست آن گاو کوش استردم / اسب صورت ولی بمعنی خر
مرکبی بادپای بخشش را / بسرین فربه و بتن لاغر
همچو فیل دمان که آخیزد / ره نوردی بیشتری صرصر
تا بیا شد کمان که پابسته / بی عنایت شدست شاه ظفر
این که اسم بخشش و عزت باد / تا ببخشی مرا اسپ و کر

ایضا

ای خداوندی که از رفعت همای همتت / بر فراز کرکس گردون نشیمن ساز کرد
سرکجا ز ان عدل شاملت شاهین بود / از سر گنجشک عاجز ظلم باشه باز کرد
دشمن از تیر تو چون زاغ کمان شد / روز گوشش چون عقاب [illegible]
سوزاند در تاب خورشید تو زا زعدل تو / چتر خویش از هما بانی سایه بان آغاز کرد
حی بنا گشت ظالم روز روشن بحر بوم / هر که با تو بی ثباتی چون زغن آغاز کرد
تا چو قمری طوق انعام تو دارد چاکر / همچو بلبل بر گل [illegible]
گرچه بر وابن یمین عنقا صفت [illegible] / تا بدین عالی جناب [illegible] باز کرد

ایضاً له

قل هو الله صفات ایزد ماست — پادشاهی مهیمن و علام
لم یکن خالق سواه لنا — حسبنا ذو الجلال والاکرام

پادشاه!

وله

چو پیغمبران او صادق — خوب کردار و مقتدای بحق
خلق را اند برای فوز و نجات — بخداوند رهنمای بحق

ایضاً

بعد ایشان محمد آنکه خدای — کرد خورسند دوستدارانش
صد هزاران تحیت و صلوات — باد بر اهل بیت و یارانش

وله

گوهر گفت را خدای جهان — چون صدف مرد دل و دهان گردست
هر که گفتار خود نهان دارد — قیمت خویشتن نهان گردست

صدف اردل ودهان!

ایضاً

بس بنام خدای فرد و حکیم — مثل و حکمت اندرین نامه
یاد خواهیم کرد بیتی چند — مونس و پند خاصه و عامه

ایضاً

مرد روشن روان نگه گیرد — دامن کس چو جیب خود بیند
صاحب عقل و رای کی گوید — زشت کس تا که عیب خود بیند

وله

آنکه با مردمان نباشد نیک — طمع نیکویی چرا دارد
کی تواند درود در عالم — خوشهٔ گندم آنکه جو کارد

ایضاً

نیکویی کن بخلق و نیکی بین — بد مکن تا بدت نگوید کس
چون تو مشغول عیب خود گشتی — وانکه در عیب تو نبیند کس
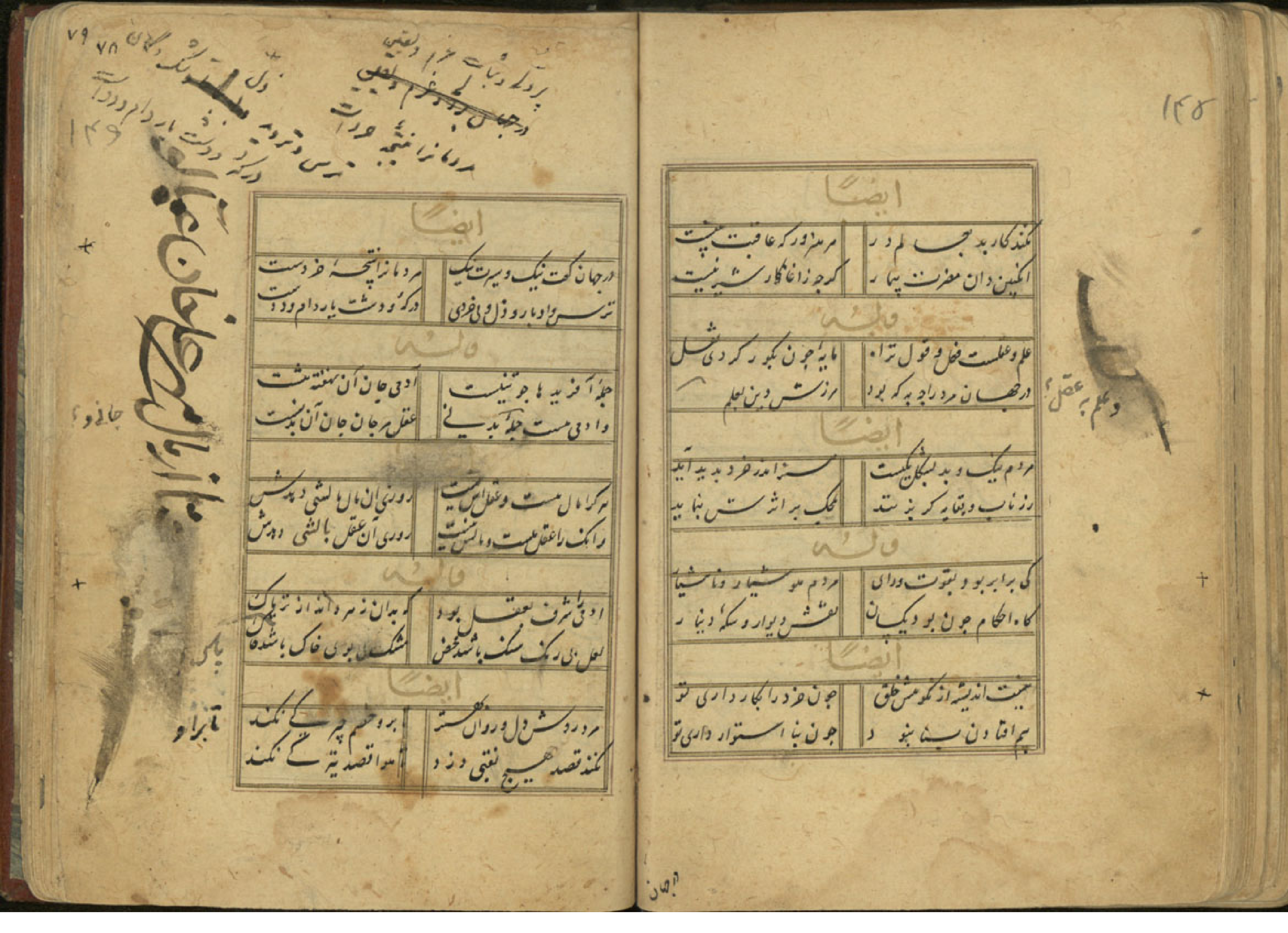
بیقین عیب ...

وله

چون تو بدکار باشی از مردم — طمع نیکی مکن گرا گاهی
زانکه نبود بنزد عقل نکو — کابگینه دهی و در خواهی

ایضاً

اندک اندک بکار بد که ای — کان بدی گردد و کند خراب
ز آسمان قطره قطره آید آب — باز چون جمع شد شود سیلاب



۷۹ ۷۸

۱۴۸

ایضاً

نکند کار بد بجز ظالم در / مرد هشیار که عاقبت بینست
انگبین دان مضرت بیمار / گرچه از اول کار شیرینست

وله

علم و علمست فضل و قول تراه / مایه چون بگذری گردی شل
درجهان مرد را چه به که بود / ورزش دین بعلم

ایضاً

مردم نیک و بد بشکل یکیست / لیک اندر خرد پدید آید
زر ناب و بقایه گر بشتد / محک بر اثر شش بنماید

وله

کی برابر بود و بتوت ورای / مردم هوشیار و ناهشیار
گاه احکام چون بود یکسان / نقش دیوار و سکه دینار

ایضاً

هیبت اندیشه از نکو مش خلق / چون خرد را بکار داری تو
بیم افتادن بنا نبود / چون بنا استوار داری تو

۱۴۹

ایضاً

درجهان گفت نیک و سیرت نیک / مرد مانرا نتیجه خردست
ترس و اوباره و ذل و بی خردی / در کره دولت پایه دام ودد است

وله

جمله آفرینها جو تنیست / آدمی جان آن تن بهشتست
وادمیست جمله بد بینی / عقل هر جان جان آن بدنست
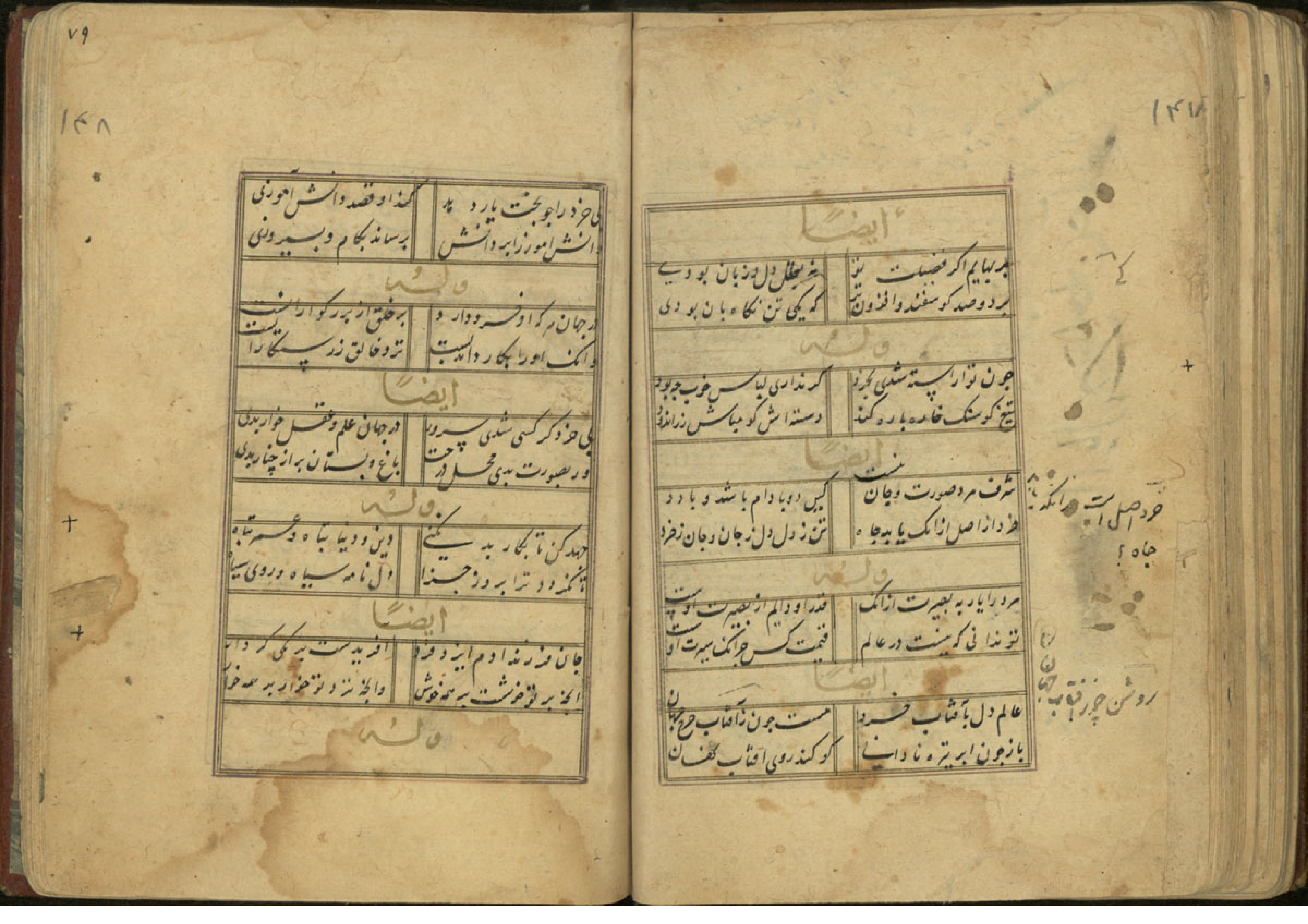
هرکرا مال هست و عقل نیست / روزی آن مال باشی و پریشان
وانکه را عقل هست و مال نیست / روزی آن عقل باشی و درویش

وله

آدمی را شرف بعقل بود / گر بدان زر و دانه از تن بیک
لعل بی رنگ سنگ باشد محض / مشک بی بوی خاک باشد و خاک

ایضاً

مرد روشن دل و روان گستر / بر و خصم چیرگی نکند
نکند قصد هیچ نفسی دزد / همه قصد تیرگی نکند



ایضاً

بد بیایم اگر فضیلت نیست — شرط عقل دل و زبان بودی
بر دو صد گوسفند و افزون نیست — که یکی تن نگاه بان بودی

ولـه

چون ترا رسته شد بگرد — گر نداری لباس خوب چه بود
تیغ گو سنگ خامه پاره کند — دسته اش گو مباش زر اندود

ایضاً

شرف مرد صورت و جان نیست — کس دو پا دام باشد و باد
خود از اصل از آنک پایه جاه — تن ز دل دل ز جان و جان ز خرد

ولـه

مرد را پایه به بصیرت از آنک — قدر او دایم از بصیرت اوست
تو ندانی که نیست در عالم — قیمت کس چو آنک بصیرت اوست

ایضاً

عالم دل بآفتاب خرد — هست چون نه آفتاب چرخ جهان
باز چون ابر تیره نادانی — گو کند روی آفتاب نهان

خود اصل است ... آنکه ... جاه ؟

روشن چو آفتاب جهان

ای خرد را چو بخت یار و پناه — کند او قصد دانش آموزی
دانش آموز زانکه دانش — برساند بکام و بهروزی

ولـه

در جهان هر که او هنرور دو — بر خلق از پدر گرامی تست
وآنک او را بکار دانایست — نزد خالق ز [illegible] نیکوکار

ایضاً

ای خرد گر کسی شدی پرور — در جهان علم و عقل خوار بدی
ور بصورت بدی محل درخت — باغ و بستان پر از چنار بدی

ولـه

جهد کن تا بکار به کمی — دین و دنیا تباه و عمر تباه
تا نگردد ترا بروز جزا — دل نامه سیاه و روی سیاه

ایضاً

جان فرزند آدم ایزد فرد — آفریدست بی کمی کر دار
الخ بر تو فرشت به همه خوش — وآنچه نزد تو خوار بر همه خوار

ولـه

چون تو فرمان ده آدمی خلقی | جهد کن تا بستم نرهد بزری
پادشاهان که بستم رسیدند | روز پیش میر خویشتن نکنی

ولهٔ

با کسان بد چو بینی باز | بیقین دان که خصم خویشتنی
با چنین سیرت و چنین صفت | شاید ار لاف عاقلی نزنی

ایضا

گفتش لفظهای ناهنجار | آتش اندر دل خرد زدنست
چو طبعهای تو ناهموار | خویشتن را بدست خود زدنست

ولهٔ

مرد جاهل چو مرد بیمارست | وارثش حسبت و دانش و فرهنگ
چون بجوید دوای خود بیمار | نزد مرگش زند بدامن چنگ

ایضا

با همه کس چو گفت خواهی کرد | [?] نا نکوی کی گفتار
زانکه در گفت خوب نه بسیار | کز دلها رود که دل اغیار

یعنی تا ممکن است ترا

سخن راست نزد هشیاران | سخت با فر و با فروغ بود
راست گو باش تا توانی از آنک | چشم زخم سخن دروغ بود

ولهٔ

در زبان تو ای بسیرت بد | بدی بی بدان چرا گوید
زشت باشد زمرکز در سخن | عیب گلها نیک [?] چو بید

ایضا

بصفات بد خود اور روی | گر بدانی تو هم پستوده صفات
هیزم خویشتن ستانی ابنا | عیب عود و کپ ان کنی هیهات

ولهٔ

زنو در حق مردمان نیکی | گر نیاید بدی نباید کرد
دیدها ای که اگر چنین نیکی | زمرمیدان که هم نشاید کرد

ایضا

چنین؟ آری!

گر زید گوی من سخن شنوی | بر تو لعنت بدم زروی خرد
نیم از تو سوده‌ا خ[?] | او مرا پیش تو بگفتی بد

۱۵۲

+ پر آفت

سخن تو خانه ایست پر آفت | مر ورا قفل کار زبان و دهنست
چون گشادی گشاد بر تو بلا | چون نبستی ببست راه نجات

وله

نزد دانش وران و هشیاران | مردم گوی پایگه دارد
تو زبان نگاه دار و از لغو | تا زبان سپرت نگه دارد

تا زبان هم سرت

ایضا

دین و دانش گزین نه مال و نسب | گر ز کار خودت دل آگاهست
کین دو با وارثت خواهد ماند | وان دو با تو بگور همراهست

وله

گر خردمندی از بد مردم | آنکه با مال و آنکه درویشند
بمیندیش تا توانی از آنک | در حق تو همان بیندیشند

تا حکم ... ترا

ایضا

هر که خواهد که راست برخیزد | راستی بایدش بوقت نشست
آخر کار کس درو نگشود | جز بدان سان که اول اندر بست

وله

گرد بستان طواف چند کنی | لحد خویش را زیارت کن
وینچه آن تو یکدم بیش نیست | در حوز عمر خود عمارت کن

ایضا

چون ترا زهد و دین غم دنیا | بر خوری بر خوری ز دار قرار
گرچه تخت دار اندر کام | کارها دارد آن با جز کام

وله

عمر تا چند ازین امید دراز | با چنین عمر اندک و کوتاه
غافلی خود چنین توانی بود | در جهان لا اله الا الله

ایضا

هر کرا آمدن ز خاک بود | هم بخاکش مکان توان بود
از زمین هر قدم که برداری | هم زمین جای آن توان بود

وله

گرد دنیا بسی طواف مکن | تا کنی روز دولت خواب و تباه
حاصل گلخنی ز گرمابه | چیست جز چشم کور و روی سیاه

ایضا

تا تو چون بدر خویشتن بینی — هیچکس قصد دیدنت نکند
چون هلالی سوی ز عجز جهان — جز نظاره که ز بدنت نکند

ولـه

در برابرت مومن آینه ایست — تو بهی آن قدر که اندر وی
خویشتن می شمار و وی بنداز — بینی ار بد ار نکو بینی

ایضاً

مست همچون تو نه اسخت — راز که داری تو در بدن محجوب
کردونت بدست گفت بد — در درون تو خوب گفت خوب

ولـه

دل مردم جواب کینه شناس — وانکه درو گفت سخت همچون سنگ
سنگ نی ایکنیه چون رو یافت — در شکستن ندارد ایچ درنگ

ایضاً

در خور طبع مرد گوی سخن — تا ورا آن سخن نکو آید
تو ندانسته که مردم را — جامه در خورد شخص خوب آید

ولـه

ترجمه خوبست از المومن مرآة
المومن کرده است.

(ردن)

خوب آید

تلخ تر صد ره از سر تنگ ز قوم — چیست کشاده نیک با آنکه
صعب تر صد ره از حسام و تیر — چیست کرده از نیک با سفله

ولـه

دل قوی دار که ز گفتن راست — مر ترا بر سر آفتی آمد
مردم ارد مند رای شک — رنج دارد و براحت انجامد

ایضاً

اندهی کان بوقت خود باشد — خشم اندر نشاط بند ارش
شادی تیز کان نه در وقتست — خشم ش شادی اندوه انگارش

ولـه

بی سکونت مباش و بی آرام — تا ترا هر کی ز نج [illegible]
باد با بر کی که تواند کرد — آنچه با کوه کرد نتواند

ایضاً

مرد گوهر تیت کمال یافت — دهر گفت و کو کند اندیش
آن نه نی که رود ما غلغل — چون بدریا رسد نماند پیش

ولـه

نمرداند ؟

هر که او خویشتن شناس بود — نبودش در جهان کسی دشمن
با تو کس را نکاه بد نکاری — چون ترا کار خود بود با تن

ولہ

بس عجب باشد از کسی کو را — عقل بر عیب دیگران دارد
چون تواند گرفت بار کسی — آنک او بار خود دگران دارد

ایضاً

مرد را باد نخوت اندر سر — چون که پر شد بانگ در فکند
آن نه بینی که باد در دریا — چون قوی شد سفینه را شکند اندر آب ؟

ولہ

گر ندیدی بچشم و پیر مردم — دام هر جا شستی و هر شامی
وه نبیشش بدی بد تقی — صد هزارانش بدی بدکامی

ایضاً

هر که در راه راستی زد پی — پا وی انصاف باید ار شود پایدار ؟
وانک در دامن گرفته دو دستی — غصهٔ دست روزگار سود

ولہ

ناموسگر ؟ (گویا مراد معنی پیر ؟)

کار ناموس گر بر عاقل — زود باشد که با خلل گردد
آن نه بینی که سیم زر اندود — چون محک دید با خجل گردد

ولہ

در قوی تر ز خود دگر فضل — تا بود پیدت بصارت خویش
با فزون تر ز خود نشین که گفت — تا حقیر آیدت عبارت خویش

ایضاً

روزه هیچا بدید کر دیگی — مردی مردمان ز عجز عجوز
خاصیت گرد دراز نیکو خود را — آشکارا با قناب نمو را

ولہ

بجان ؟ چوب استاد هر که خواب نیافت — خویشتن بخت ره همون کندکش
سنگ سر هر چو زخم هاون یافت — خلق در دیده چون که جون کندش

ایضاً

خاک پا باز سر برون کن با — بر سمان بای و سر ز پیم و عذاب
تا بلند و روان شود سرو بات — ای پسر وبای بحواشش و آب

ولہ

گر خدا بایدت ز خود بدرای | ور جهان بایدت ببر ز جهان
یکی تن دو جای نتوان بود | یکی کف دو دف زدن نتوان

وله

در دل خود نگر که تا امروز | بر چه کردار و بر چه سان بینی
بس یقین دان که روز حکم و جزا | روی خود را همان چنان بینی

ایضاً

بر دل خلق بار جور منه | گر خلایق پسند و تو نشنو
کانچه امروز از تو بر خلقست | بر تو خواهد بدان همه فردا

وله

ظالم ار پیر شود بحق نشود | ترک آنها که مایه سخنند
ان زمان جز که خاک بر سر | جز بوقت مصیبتی نکنند

ایضاً

هر که عالم همی سیاه کند | کار بخشیده و کار خاتم او
وای بروی در آن زمان که شوند | اهل بخشش سیه بماتم او

وله

مرد را چون که دل سیاه شود | نقش شوخش دیده بدی را ساز
دامن خود جو دست شام گرفت | ظلمت شب سپید کند اغاز

ایضاً

تا توانی مکن سبک سری | کایدت روز خوش دلی کیهان
پشته بر سر سبک آید | در جهان زخمها رگه زکران

وله

بس عجب نیست گر جوان زدی | خلق را جمله پیشوا آمد
زان کجا بر کواکب ازادی | قرص خورشید پادشا آمد

ایضاً

هر که لاف ایدش حدیث کسان | گفت او هم فسوس و لاف شمر
زانکه او بر گزاف عمر گذاشت | مردنش نیز بر گزاف شمر

وله

بی محل باشد آنکه در عالم | زشت نامی قرین وی باشد
یار او بی محل تر آنکه بطبع | همدم و همنشین وی باشد

ایضاً

راز با هر کس آشکار مکن — که ندارد نگاه راز تو کس
با تو و راز تو بس آید تنگ — چون تو بار از خود دیابی بس

وله

از کسی کو نه دام و دد نزیست — راز واپس اگر بخوبی به
راز با دام و دد چه شوان گفت — گر تو باز و بنه نگویی به

ایضاً

از پی آنکه پند نشنود — پند نه مو و عاقل و رندان
همه حال سنگ نرم کند — آنچه عاجز شود دارو دندان

وله

پند دادن به بی خرد باشد — نزد اصحاب دانش و فرهنگ
زیر آب بر کشیدن خط — بر درخت تهی فگندن سنگ

ایضاً

نشود خوی کی که سخت دست — سخت دل را بهیچ حال انیس
آن نه بینی که آهن چون سنگ — نشود جذب جز بسنگ مقناطیس

وله

با تو و راز تو بس آمد تنگ
چون تو بار از خود نیابی بس

آن نه بینی که هیچ آهن حدید
نشود جذب جز بسنگ... ؟

٩

چه عجب گر بدین حدیث نگرو — دل بی دانشی نگرده در کرم
آهن سپید رنج مگر بنیست — که به تیشه گران بیا شد نرم

وله

پند ضایع شود چو پند دهی — هر کسی را که بی خرد باشد
نکند سود طعنه نشتر — چون که در اصل معده بد باشد

ایضاً

در خور عقل مرد کن گفتار — بار هر کفت کی کشد هر کس
در جهان دیده حکیم گفته — قوت هر کس نهند پیش مگس

کنند تحلق ؟

وله

با جوانان کم نشین که تا نشود — سیرتت همچو آن ایشان به
زانکه اندر جهان با جهد خو — هیچ اسپی نیست کس نخرد

ایضاً

مرد را در جهان دو چیز نکوست — بر ز بیش داد و از بدان پرهیز
آن یکی هست نیک نامی وقت — وین دگر کام دل بر ستاخیز

وله

چون دو زیرک به جنس همدگرند | سینه‌شان صحبت آورد بخروش
آب دریا اگرچه هست لطیف | هم زبا و لطیف گرد جوش

وله

مرد چون گشت مونس ناجنس | باید از خود طمع ببرید بیدل
مرغ خانه زصحبت مردم | گرد ضایع نشاط پریدن

ایضاً

در مقامی که جایگاه تو نیست | منشین تا دلت نگیرد تنگ
تیغ چون در نی نبرد وابه | رنگ رویش سبک بگیرد زنگ

وله

گر بگویی تو راز با ناجنس | روزی آن راز دارد دست بپا
پر مرغ ار بتیر بر بندی | مرغ را بیگ زدی میان هوا

ایضاً

زود وحشی میان دو تن | تا بباشند هر دو ...
گر بدی سنگ نرم با آهن | زان دو آتش کجا ستدی پدید

وله

هنر و بندگی هوا

مرد چون پر بود بحکمت و عقل | دوم بد زخم غیر بر ندارد
طبل را بین که چون میان تهی است | بهر اسیب تا نکند واده

به هر

وله

هر که هم صحبت خردمند است | ای خلاف از خرد خبر دارد
با مه کز گهر صدف شد وز دو | هم دلش تا بش گهر دارد

ایضاً

گر زگفت تو شد ولی مجروح | در زمان مرهمش بیاید کرد
زانکه چون ریش کهنه شد بی شک | مرهم او برنج شاید کرد

وله

بی هنر چون زخلق مستغنیست | چیستهایش هنر شمری ریب
چون خردمند را که تماشا خبت | نیکوییها بد و هنرها عیب

وان

ایضاً

سنگ در دست دیگران می نه | ور کسان دگر که مستان
کاندران دادنست عزت نفس | وندرین استدن مذلت جان

گهر از دست دیگران مستان

وله

چون نکوئی بکسی کنی احسان / گر ازو دیده باشی احسانی
پیش تو دان که آن مکافاتست / نه کرم تو در سخن دانی

وله

باشه دمند اگرچه بد باشی / او نه انگار جز نکو بند با
گرچه بر آتش افکنی عنبر / دانک جز بوی خوش نبودش

ایضاً

هر که خواهد که بار بر دارد / با همه کس نکو سخن باید
بار را این که او ز خانه کند / چون نکفتا ز خویش برون آید

وله

چون گهر دان نازکی دل مرد / مرد را در یکی حدیث شکست
صد گهر در دمی شکست توان / گر بصد مه یکی نشاید بست

ایضاً

ای که عیب کسان همی جوئی / گاه چون کوه و گاه چون کاه ترس
عیب را عیب خویشتن بکشا / شرم دار از خدای خویش بترس

وله

رنجان نبی که از پس مردن / لعنت الله بگویدت هر کس
زان بجای نیک مرد باز بدم / جز عفو الله بگوید اندر بس

ایضاً

گرچه تا جست و بخت همواره / برمد و تا هست شاهی در
نیک اندیشه کن ز بهر کسی / کو ز خدا ماه را بماهی ببر

وله

هر تنا بر دل ار گذر بودی / ظلمت گور و تنگی تابوت
بجدا ار وزینتی دل تو / زنده و سیم و زر و دو یاقوت

ایضاً

چون تو از دون زد ز دم گرسنگی / دل چه می بر خورد دانی چه
در جهان دیده اگر هیچ کسی / کند او جوشن و زره را چه

وله

مرد چون تیره روز خواهد شد / اول کار بیش اگر بد ها
بهر جز عزم آمدن دارد / پیش از آن بادگی خنک بچه

ایضاً

تخت ؟
قهر ؟

دامن مرد کاهی چو گرفت

مرد را چون کم کار نباید راست / گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند / چشم بر گوشهٔ چغانه کند

ولـه

گر ترا دل خوش است و آسوده / چون نشست بر تو وادی خشک
ور دولت از غفلت فرسوده / سنگ و خاکست تیره و تو رز و شنگ

ایضاً

با تو چون سازگار نیست جهان / طبع به ساز را بباید تافت
چون دو ناسازگار جمع آیند / هر یکی را ایش بباید ساخت

ولـه

کار چون بر مراد طبع تو نیست / میل از جبر اهمی کاهی
تو رضا ده بدانچه حق خواهد / تا همه آن بود که تو خواهی

از غمش تن چرا همی کاهی
آن

ایضاً

هر که اندرین زمانه سخت / پر زد هر جفاست جام دلش
تن زدن به ورا که نیست شده / زهر بر کام کس بکام دلش

عناست

ولـه

هست عالم

هست عالم چو مرغی و پیشش / مردم نیک و بد چو گندم و سنگ
می چیند گندم از میانه و باز / ریختش سوی سنگش هیچ آهنگ

ولـه

چون رسول از وفات قصد کرد / وانکه از وی حذر ندارد سود
تیر کان از کمان حکم آید / زخم او را سپر ندارد سود

ایضاً

در جهان ار کسی بدید و بچید / دست در آستین کام زدی
بی گمان کام دل بکف کردی / هر که بر خاک تیره گام زدی

ولـه

نه تو دفع قضا توانی کرد / نه هر آنکس که بود پیش از تو
تن بده با قضاء حق که ترا / کار بر دوخته اند پیش از تو

ایضاً

گر بمردا بگو گه داری / گر دل از تیر و کاه فرق از تیغ
چه کنی آن زمان که ناوک مرگ / جهد بر جگر چو برق از میغ

ولـه

تا صفت آدمی را حال | کار او کم پیرک او باشد
راست اگر کر راست خواهد شد | پیرک او وقت مرگ او باشد

وله

چه خداوند دانش و دین را | بنده کافران روم شدن
چه برای محقری یکدم | زیر بار عطا ستوم شدن

ایضاً

مرد خردمند نیک سیرت را | آتش اندر زبان و کام زدن
به که هنگام خواستن چیزی | در قفای خسیس گام زدن

وله

ملک الموت چون کمین بگشود | نیست تدبیر زندگانی را
چه مگر تسلیم ای سلیم لقب | چیست تقدیر آسمانی را

غیر تسلیم ای سلیم علاج

ایضاً

چند بندی به بستری درد دل | کاندر آن جایگه هنوز از ره
پای تو جای نا گرفته تمام | دست گیرد اجل که بسم الله

وله

زندگانیست اصل هر کاری | زو توان یافت هرچه بایست
مشتابان بکار بد عمرت | چون ز تو عمر تو شتاقیشت

وله

اول انگشت بداد صدره عمر | بکند بی خلاف چاک آخر
گل که از باد بشکفد اول | هم ز باد او شود بچاک آخر

ایضاً

مرد را دم چو بسته گشت از باد | سوی خاکش چه طرفه گر تازند
چون ز گل بوی و آب گشت تهی | ثقل او را بآتش اندازند

وله

مرد را چون که عمر شد بکران | پیشش اندر جهان نبکدارند
خوشه چون زرد شد یقین باشد | کز سرش را بداس بر دارند

ایضاً

مشو از عاقلی ستمکاره | بر سر عاجزان و درویشان
کان ستم چون نکو نگری فردا | بر تو باشد یقین نه بر ایشان

وله

دلپستان رسته اندر روز شمار | جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن | تا در آن رسته رستگار شوی

ایضاً

راستی هر کسی که پیش گرفت | در دو عالم ز ترس رسته شود
مرد چون آبگینه ایست یقین | گر کژی جوید او شکسته شود

وله

چون ترا با کسی نباشد کار | با تو کس را چه سود با چه زیان
گند با تنگ تا جهان باشد | دست بی دست و تنگ بی سندان

ایضاً

پای بابند با نکو نامی | به که با نام بد به سر بر تاج
کان رساند بجاه مردم را | وین به بند گران کند محتاج

وله

ابله آنکس شود گریزان کو | باشد از آفت بدی آگاه
دولتی مرد می بباید آنکه | باشد از علت ددی آگاه

ایضاً

٤٥

١٧٨

مرد دانا چون که گفت بنود راست | دوری احوال خود تباه کند
از قلم بین که چون شود دو زبان | سر نگون روی خود سیاه کند

بود

ایضاً

بی سخن گفت بوده ام اسلم | گر تو با دانشی مکو و مچخ
زانکه هر گز نزد به عالم در | هیچ هشیار مشت با ناجخ

زانکه هرگز نزد به عالم در
هیچ هشیار مشت با ناجخ

وله

یاری از مردم توانا خواه | کو کشش بار مهتری دنیادار
کس ستوده کند ترا دل و جان | وان کشوده کند ترا سر کار

ایضاً

چون دو صد جمع شد بیکی ده | وانکه اسباب شور و آشوبند
بر سر کید گرد میان شطرنج | که نه ساده چون همی کوبند

وله

زند با جهان کسی آسیب | کوره و آتش وجود و انند
کار چون قصد که کند بسر | کار دهاند زرنج و گرماند

ش خ (در آن) که ؟

ایضاً



سفله چون در ره جهان آید | بی توقف بتغر جاه افتد
مور چون تیزه روز خواهد شد | فتنش اندر میان راه افتد

ایضا

هست چون چشمه قناعت مرد | از دو حرص و طمع جو آب شم
آن یکی پای دار دایم و آن | وین یکی بی بقا و اصل شم

وله

دوری و روز یار بیگه کسی | چون که جان هست یار قالب [illegible]
تا اجل در پیت روان باشد | روزی اندر پیت دوان باشد

ایضا

در نبندد قضا در روزی | تا گشاده است در تقالب رو
چه روی هرزه پس چیزی باز | کان بیرد تو نان ز نان باشد

وله

شاه شطرنج اگر بدی جانور | نیست کشتی چه گفته است مهمات
چون تو شیفته جاه و جاه | تا قیامت مکن بجیات

ایضا

مرد را چون که دل نباشد راست | گفت او جز دروغ محض مدان
از غم سر که تا جهان باشد | کردن انگبین برون نتوان

وله

چون زشت آفت تو چون باشد | دیگر یاران سبب بداشت
کس چو تنها دبر دل تو [illegible] | شوانند غمت ز دل برداشت

ایضا

خوش منش کن ز غم دل کس | که خرد ریزه ایست اندر تو
زانکه نزد خرد نباشد راست | همه کس با تو چون همه با تو

وله

چون تواند وه مرد مان لحوی | مرترا کی شوند اند خواره
باره دیوار تا زمین بکشد | باد سقف از کجا کشد دیوار

ایضا

هر چه داری بعالم اندر هست | راحت آن و رنج آن سخته
جاه را جاه و سروری را سهم | کاخ را خاک و تخت را تخته

وله

کس

مردم از عز چو رفت بر بالا — خویشتن آن زمان فکنده بود
ماه را کاست بعد بدر آید — لاله را مرگ بعد خنده بود

ولـه

بر کمان قد تیر سیر فلک — تکیه کم کن که راست کم بازد
اولت همچو زه کشد در بر — و آخرت همچو تیر اندازد

ایضاً

بر تو کار جهان چو راست شود — وقت رحلت یقین فراز آید
دست مشاطه روی و موی عروس — خوب وقت شدن بیاراید

ولـه

بی عنانست مرکب عمرت — گرچه بر پشت وی سواری تو
چون بدست عنان مرکب نیست — بر او دستش چگونه داری تو

ایضاً

گرچه مالی تو در همه روزی — خاکت اندر کنار خود گیرد
گرچه پر بر شود ببالا بر — مرغ هم از نشیب نگریزد

ولـه

گرد

گر خدا یار تست با مردم — چون گشاده مدار پیشانی
تا ترش روی با تو کس نشود — تا بدان گردی آنکه ارزانی

تا ترش

ولـه

خوش منش گرد از آنکه زر جوئی — چون بتو دست مقدرت یابد
کاب افسرده از برودت باد — چون که گرمش کنند بگدازد

ایضاً

خلق را چون کنی ز خود خشنود — خویشتن را ز خلق ایمن دان
در کمند تا چه میکنی با خلق — بضرورت کنند با تو همان

ولـه

مرد کو کار بی نظام کند — خون خود دان که خورده باشد او
خاک چون بر هوا بر افشاند — بر سر خویش کرده باشد مرد

ایضاً

کار در وقت خویشتن کن هموار — تا نیارد ترا پریشانی
چون بگاه نون بنا کنی دیوار — بشکند آفتاب پیشانی

ولـه

رنگ

باش آهسته تا بجای رسید	تک مکن تا ز تک نمانی باز
روزگار که دو بین و جبار	گرچه سان کوته آمدیست دراز

ایضاً

بی معانی مباش تا بر خلق	باشدت پایگاه و حشمت و آب
گر ز معنی بدی کجا گشتی	برگ و شیشه جای آب و گلاب

وله

گر سبک کردی از علایق خویش	مر ترا بر فلک برد رفعت
مرغ چون بی ذخیره آمد و بار	لاجرم بر هوا شد از خفت

ایضاً

مرد را گر روشن آمد رای	روی خلق از و شود روشن
ماه کان در نهاد خود صافیست	عالم از نور او ست چون گلشن

وله

دل و تنست جز از فرشته و دیو	می نیابند یاری و پشتی
دل نگه دار و با فرشته نشین	نفس بگذار و دیو را کشتی

پشتی ؛

ایضاً

آرایش ؛

خرد گوید شرف خرسندی ؛

چیست آرایش همه عالم	جز که شور و شر و خرد و منی
چیست آسایش بنی آدم	جز نگاه نیاز خرسندی

وله

گر من آن خواهم از جهان که در و	نیست موجود سخت کم رایم
زو جهان را من آفریده نیستم	که در و آن بود که من خواهم

ایضاً

عاقلا مرکب قناعت را	سخت کن مرد وار بر کش تنگ
زانکه جز وی پست قانع نکند	هر دو عالم فراخ بر دل تنگ

وله

هر که شد آب آز را غواص	شب ناکام پیش فتد از کام
مرغ در حرص دانه گر بندی	کی فتادی نگون بسر اندر دام

شست ؛
نشیدی ؟

ایضاً

حرص بگذار زانکه نبود خوب	در دل و جان نهال حرص نشاید
با تو چیزی دگر نگه ماند	جز تو با خویشتن نخواهی ماند

وله

زرونی خویشتن رهایی دان   بی نمک از شهد و شکر باشد
کانچه قسمت تراست دیگرکان   بالله از مست و اهدار باشد

وله

نگرود بند خلق زرونی خویش   گرچه بی منتها جدل کردند
بر و خویشتن بدرکین ملکم   در بس برده ازل کردند

ایضاً

غم رونی مخور که رونی تو   زانچه حکمت پیشتر نشود
روزی عمر مخور غم ازانکه   یکدم از وقت پیشتر نشود

وله

تو بدنیا فریفته چه شوی   که بد و روی تو سیاه کند
دل ز سودای او تهی کن ازانکه   عاقلان عاقبت نگاه کنند

ایضاً

مطلب

ازکسی امروز خویشتن دلی   گر بدل هوشیاری و عاقل
گر چنین جست وجوی هست مدام   رنج دل حاصل و طمع باطل

وله

تا تو در بند هر کسی باشی   وانکه دایم دلت بود ناشاد
بشنو این پند را که گفت پیر   طمع از مردم و ببری آزاد

ایضاً

اندرین روزگار عاقل را   جامه خلعت و سایه نامحرم
گوشه گیر و کوشش با خود دار   گر تخواهی دولت قرین الم

وله

گر بلا نیستی بعالم در   عزت عافیت نهان بودی
حنظل ار زهر اگر نبودی هم   شکر و شهد رایگان بودی

ایضاً

سخنی کان ز بهر دیدن ما   گر دیده دان بلوح در مکنون
برادمن و مراد تو در فتح   چون تو اند شدی برادر چون

وله

گر تو خواهی که چاره غم خویش   بکنی بابه از بد اسپی کرد
چون بتو بی تو داده اندغمت   چاره آن کجا تو اسپی کرد

ایضاً

درجهان آن کن که تا زندهٔ دل | زانکه هرکست سر بسر بیتین شد
از زمینت انگنی برافرازد | گرفته در خواب جهت بزمین

وله

هرکه تشویش روزگار ندید | با امید پیش نشیند
شلست انکه کور دیده بود | آنکه بر سد زراه دوده بیند

ایضاً

دل مکن تنگ و غم مخور زنهار | گر جهان نیست بر تو یکسان
در نگر تا چگونه از گردش | گر سوز همیشود گهی بستان

وله

چه عجب گر ترا ز چرخ کبود | سینه آشفته است و دل ناشاد
تشنه را تشنه کی کند سیراب | غرقه را غرقه کی رسد فریاد

ایضاً

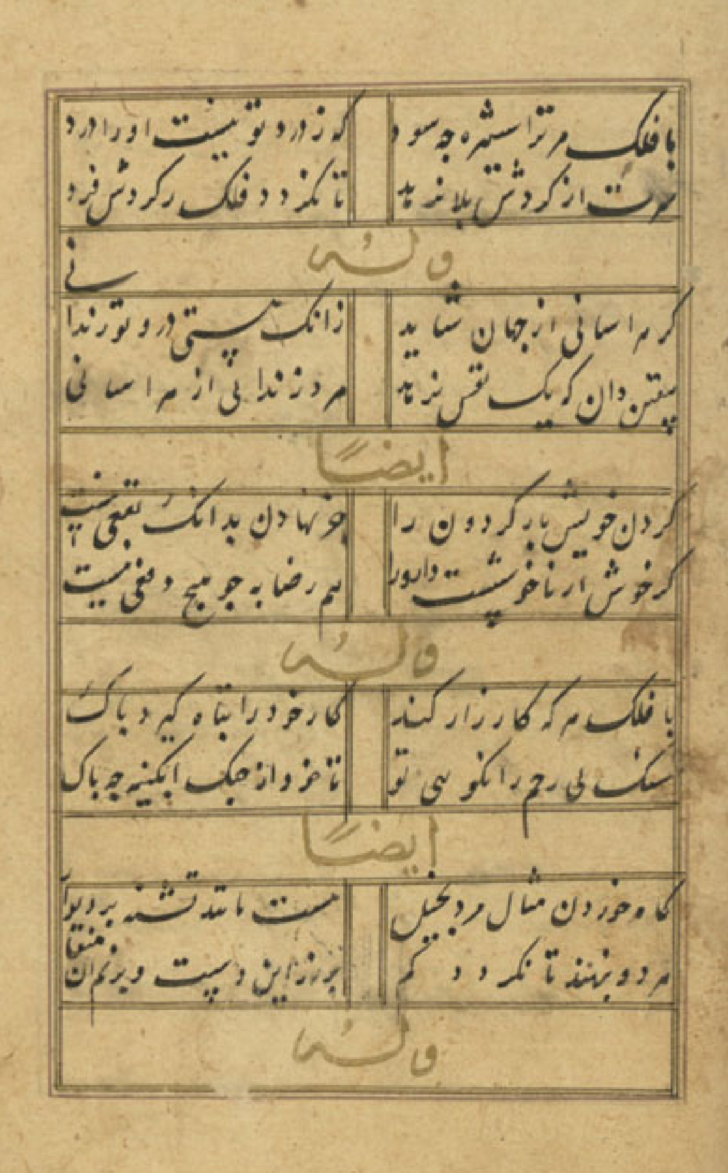
آسمان همچو آسیابی دان | مرد را دانه سال و مه هردم
در دم او تن تو همچون آنکه | هر دم آسیا برد گندم

وله

٥×٥

دائمی ؟

گه سقر میشود گهی



با فلک مر ترا ستیزه چه سود | که ز درد تو نیست او را درد
مرت از گردش بلا منه پا | تا نگردد فلک ز گردش فرد

وله

گر هماسانی از جهان شاید | زانکه هستی درو تو رندانی
پیشتر دان که یک نفس بزند پا | هر دو زندانی از هم آسانی

ایضاً

گردن خویش بار گردون را | چو نهادن بدانکه تبعی نیست
گر خوشی از نا خوشی داوری | هم رضا به چو هیچ دفعی نیست

وله

با فلک هر که کارزار کند | کار خود را تباه گیرد باک
سنگ بی رحم را انگوری تو | تا خزد واز جنگ آبگینه چه باک

ایضاً

کاه خوردن مثال مرد بخیل | هست مانند تشنه بر دیوار
مردو بنهند تا نگردد گم | بر زند این دو بیت و بر نم آن معنا

وله

بخل جون آتشیست درش مرد / کان بخجسته سیه کند رویش
یا چو نیشی بزهر آلوده / وین ز راحت بکوش آلوده

ولُه

جز تبرین درین جهان نشود / جز تسبیحی در ان جهان نبود
بر زبانهای خلق نام بخیل / مسکن و ماوی و مقام بخیل

ایضاً

هر که او از خود بتابد روی / از درختی که بازگیری آب
زود با جهل آشنا گردد / زود بی برگ و بی نوا گردد

ولُه

جون تو ثابت قدم شوی در کار / گرد قطب اندرون بنات النعش
هر کس از تو هوای کار کند / سال و مه بین که جون دوار کنند

ایضاً

مرد علمست جامه دار خطر / روز حرب اسب راهوار در
قدر و قیمت تبکی بود نه بطوق / نزد آن کو ز عقل دارد ذوق

ولُه

سفله

سفله با شهره یار کی باشد / نبود تا جهان بود هرگز
پاسبان دوش جون تنده باشد / گنگ جون گنگ بشه جون باشد

ولُه

شادی دل ز مرد عاقل دان / در کر راحت و کر محنت‌ها
باز جانرا ز بی خبر آزاد / گل جو گل کی بود بخار جو خار

ایضاً

مثل همنشین ناکس و کس / اندران عیب ان توان دیدن
هست جون خشت و آینه با دام / واندرین عیب خویشتن ناکام

ولُه

مرد را چشم دل جو کور بود / جون کسی را که دیده پیش نیست
نام تر دستش همان و سنگ همان / پیش او در همان و سنگ همان

ایضاً

مجو رو به مکر دگر حیل / ذانکه تأثیری او فتد در دام
شیر گردار باشش ای مرد راه / پیش باشد فتاده صد روباه

ولُه

دانا

دل ز پیوند بی‌خرد بگسل — بجدا وند عقل در پیوند
کو بسنده نباید از مردم — خوردن حنظل و نمکدان شد

ولہ

صحبت شهره هر که یکدانه — در زند سفله را بدامن جنگ
باشد او نزد اهل دانش و دین — داده زر و گهر بآهن و سنگ

ایضاً

هر که او دوستی ده یار زنی — بی گمان کرد داو عدیل هنر
زان که جاهست بی هنر مجنون — خانهٔ بی در و شی بی پسر

ولہ

مرتبت علم راست در عالم — جاهل و جهل اگرچه بسیار است
عود و هیزم نگر که از خصلت — چون بمقدار و چون بجروار

بثقال د؟

ایضاً

مرد بی مایه را به از نیرنگ — لاف چالاکی تهی نزد
زان که هیچ هوشیاری نقل — بر در خانهٔ تهی نزد

نزند

نزند

ولہ

بر بهایم ازان شرف دارد — آدمی کو بجز دبود چینا
چون تو از کار خود شدی غافل — چه تو و چه وحوش در صحرا

ولہ

سخن در نمک راچه خواهی کرد — کار کن کار تا ببالی بر
کاندرین مرد و بیل و طاوس — خوش سراتر ز تست و زیباتر

ایضاً

دعوی دوستی کنی خود را — و انگهی تن نکنی سزای حقر
بالله ار مر ترا بجا لم در — دوستی باشد از تو دشمن تر

دشمنی

ولہ

بند دنیا بماند انگه خواجه — مر خداوند خویشتن بودن
زانکه نیکو نباشد آزاد — بنده بند خویشتن بودن

ایضاً

از جهان مال و عمر برده مبند — آنکسان کز تو پیشتر مردند
در سلیمان نگه کن و لقمان — تا چه چیز از جهان بدون بردند

ولہ

علم وقت

چارهٔ کار خود بباید ساخت | تکیه بر عمر خود نباید کرد
عمر تو فانیست و از فانی | مر ترا تکیه‌گاه نشاید کرد

وله

گرچه اکنون فلک می نازد | بخت اگر ز قصهٔ شداد
آخر اگر شود چو ضربت مرگ | بچشاندش غصهٔ شداد

ایضاً

چه کنی خانه‌ای بنا که ترا | بعد مرگ اندران بسنگدارند
چه کنی جمع نعمتی که بزور | دشمنانت پس از تو بردارند

وله

کس بمردن بزور و زر نشه | داند آن کز خبر دبود آگاه
چون تواند بدام محکم کرد | قوت سستی حیلت روباه

ایضاً

پس مدد و کرد کسی که ترا | روز حشر ار ز تو نپرسد کس
از تو خواهند کار تو برسید | چارهٔ کار خویشتن کن و بس

وله

شربت

زمردن

از پی

از پی جبهٔ دوز زر پوست | کرده دین در سر درم مائیم
وز پی لقمهٔ دونان معواد | کرده جان در سر شکم مائیم

وله

گرچه بر هم نهی زر و جامه | همه بباید دادگان روزی
ورچه محکم کنی در خانه | همه برونت برند از آن روزی

ایضاً

بر مشو در ضمان فردا تو | کز تنت نیستی بر و پروز
ور تو اندر ضمان فردایی | کیست اندر ضمان تو امروز

وله

چه کنی مردم برای راحت عمر | می کند ساز خانه و بستان
چه کند تا آگهی کش باشد مرگ | ببایدش سوی گورستان

ایضاً

گر ز قهر تو عاجزی یابد | بار توری ز نشه و سور تو بید
زان نترسی که بعد تو روزی | لکدی برزند بگور تو بید

وله

در دل هر که شمع دانش نیست   چو نهی کف ز شمع تشنید
مرد بی دیده در شب تاریک   کنج در کنج خانه کی پیند

وله

هر کسی کو بجست حکمت   در همه عمر یافت ماهی راه
گرچه افتاد و بینشش در فلک   حاصل او شناس گاهی گاه

ایضاً

بر نگذرد آنکه بر صحیفهٔ دل   آیت معرفت نبشتن شد
تو ندانی که خر ز بی خردی   سال و مه خرس کش خسیان شد

وله

بر زش دانش آنکه عادت کرد   گر زمینی بود شود فلکی
وانکه او راه جهل گیرد پیش   اوفتد هم بدیوی اله ملکی

ایضاً

سخن دان کمال هر عاقل   گر سخن دار دت شریف از تن
بر همه آفریدهٔ یزدان   فضل تو نیست جز بعقل و سخن

وله

یعنی دفعه

نوادر

۹۹

۱۳۸

+

خواری دام دو زبی سخنیست   سخن یافت آب و جاه شبه
سخن امد ز آسمان بزمین   سخن گرد مفخر پیمبر

ایضاً

سخنی کان بسند عقل آید   جز لب عاقلی نگوید آن
وان سخن کز میان جهل آید   جز دل جاهلی نجوید آن

وله

جهان اندرون کسی ماند   بعد حکم حکیم گفتارش
نشانه گرچه خود شود پنهان   تا بدیری بماند آثارش

بفردا

ایضاً

همچو شمعست عالم خاموش   کالت روشنی در و باشد
علم با گفت خوبتر آید   شمع با روشنی نکو باشد

وله

صحبت زیرکان گزین پیوست   تا از ایشان شوی تو حکمت ور
بنگر اندر صدف که در دریا   چون شدش دل خزانهٔ گوهر

با

ایضاً



گر گران جان شوی تو همچون خاک
بستهٔ پای هر حسی باشی
چون لطیفی شوی تو همچون باد
وان گه بالای هر کسی باشی

وله

باش چون آب خوش گوار لطیف
نه گران و کثیف همچون خاک
کز کثافت فتاد خاک بزیر
وز لطافت شد آب بر افلاک

ایضاً

زندگی آن گزین که تا جاوید
ره نیابد بدو رسول وفات
چون شود خشک هر گیاه ای عاقل
آتش و باد و خاک و آب حیات

وله

مرد کو همچو آب هست لطیف
هر که کاتش بپاد نشمارند
چون ز آتش نشد لطافت آن
حاصلش را بخاک بسپارند

ایضاً

چشم را ز آب ستم خشک مکن
تا بر آتش هدات ننشانند
خاک با خویشتن چو دار و هم
بادش از جای برد نتواند

وله